شعر و ادب در آیینه

گفتارهایی دربارهٔ شعر و ادب

محمد قرایی

شعر در آینه

گفتارهایی در مورد شعر و ادب

محمد قرایی

شعر در آینه

گفتارهایی در مورد شعر و ادب

انتشار: شهریور ۱۴۰۵

محمد قرایی

نامنامه

فردوسی ۳
بهداد(مهدی حسین‌پور) ۲۰
دمی با سهراب سپهری ۲۹
حرمت شعر ۳۸
نامهٔ اهل خراسان از انوری شاعر قرن ششم هجری ٤٦
ایوان مدائن خاقانی ٥٤
حکیم عمر خیام نیشابوری ٦٤
فروغ فرخزاد ۷٥
آیندهٔ شعر و جایگاه شعر ۸۸
بکتاش آبتین ۹٥
دو نوع محتوا در شعر ۱۰٥

عشق و مولانا ۱۲۲
قطران تبریزی ۱۳۲
محمد مختاری ۱٤۸
ناصر خسرو و شاملو ۱٥۷
نسیمی ۱٦۸
سنایی پیش‌کسوت بزرگان شعر ایران ۱۷۹
کار شعر و یک ویژگی از صائب تبریزی ۱۸۸
عشق مولانا ۱۹٦
نیما و یوسا ۲۰٥
ردپای خاقانی ۲۱٤
دمی با نیما ۲۲٤

پیشگفتار

این مجموعه متن برنامه‌هایی است که از سال ۱۴۰۲ در سیمای آزادی پخش شده است.

برخی از متن‌ها پیش‌نویسهای این برنامه‌هاست و برخی به همان شکل گفتار بیان‌شده در تلویزیون است.

فردوسی

در مورد فردوسی بزرگ و بزرگوار از چند جنبه می‌شود صحبت کرد. همه می‌دانید یک جنبه‌اش عبارت است از فردوسی به‌عنوان کسی که یکی از ستون‌های زبان فارسی است. زبان فارسی هم حفظ آن بسیار اهمیت دارد. برای آنکه اهمیت زبان را اثبات کنم از حسنین هیکل برای شما نقل کنم. ایشان سردبیر الأهرام بودند؛ در دوران ناصر، بعد از درگذشت ناصر در مصر نامزد ریاست‌جمهوری بودند. ایشان از شخصیت‌های بسیار وزین مصر است. از ایشان پرسیدند: «آقا شما که یک قوم آفریقایی بودید، نژاد آفریقایی بودید، کشور شما هم در قارهٔ آفریقاست؛ چه شد که شما کشور عربی شده‌اید؟ اکنون جزء اعراب حسابتان می‌کنند؟» ایشان گفتند که ما، بله، درست است، ما فردوسی نداشتیم. یعنی توانستند زبان ما را عوض کنند. زبان آفریقایی را تبدیل کردند به زبان عربی. حالا ما شده‌ایم کشور عربی. خب، می‌بینید که دو قرن هم در ایران زبان عربی زبان رسمی بوده است. اما ما هنوز فارسی هستیم و ایرانی هستیم. پارسی هستیم، ایرانی هستیم.

خب پس این اهمیت زبان راجع به یکی از ویژگی‌های فردوسی که می‌شود صحبت کرد. یکی دیگر توصیفات و تشبیهات و تعابیر بسیار زیبا و شاعرانه‌ای که در توصیف صحنه‌ها می‌آید که بسیار جای بحث دارد. ادیبان بسیاری در این زمینه‌ها صحبت کرده‌اند. یک زاویهٔ دیگر راجع به شخصیت‌های خود شاهنامه می‌شود صحبت کرد که مثلاً زنان شاهنامه چقدر آدم‌های استوار و شخصیت‌های متین و فکوری بودند. یا قهرمانان دیگرش و درس‌هایی که در خلال شرح قصه‌ها می‌دهد. خب بسیار درس‌های مربوط به حکومت کردن، طرز حکومت کردن، اصول حکومت کردن بر مردم و پندهای بسیاری برای جوانمردی، انسانیت، خاکی بودن، دوستدار مردم بودن، عاشق مردم بودن این در فردوسی هست.

این یک جنبهٔ دیگر است. یعنی جنبه‌های مختلفی را می‌شود برداشت. مثلاً یکی فردوسی را با هومر، و شاهنامه را با ایلیاد و اودیسه هومر مقایسه کرده بود. اما من راجع به این چیزها نمی‌خواهم بگویم. ادیبان بسیاری نوشته‌اند، کتاب‌های بسیاری هست، شبکهٔ جهانی هم در دسترس است. می‌توانید همه را مطالعه کنید. من فقط یک جنبه‌ای را برای امروز انتخاب کرده‌ام؛ و یک بحثی هم دارم در آخر گذاشته‌ام بکنم آخرین بند این بحث‌مان خواهد بود.

زاویه‌ای که می‌خواهم بگویم این است که خود فردوسی کیست؟ پیش از اینکه بپردازیم به ابیات شاهنامه و از داخل ابیات شاهنامه بخواهیم شخصیت فردوسی را بشناسیم، یک چیز کوتاه خدمتتان عرض کنم. دوستی گفت که شما راجع به فردوسی صحبت می‌کنیی؟ گفتم بله. سریعاً روی یک کاغذ ابیاتی را نوشت و داد به من. گفتم این بیت‌ها منتسب به فردوسی نباشد، مال خود شاهنامه

باشد. گفت: نه، همین‌طور است. این ابیات نشان می‌دهد زندگانی فردوسی را؛ این که ببینید جزء چه طبقه‌ای بوده و چه طور زندگی داشته. شاعر به آن بزرگی! ببینید می‌گوید:

نه دریا پدید است نه دشت و راغ
نبینم همی در هوا پر زاغ
حواصل فشاند هوا هر زمان
چه سازد همی زین بلند آسمان
نماندم نمک سود و هیزم نه جو
نه چیزی پدید است تا جو درو
بدین تیرگی روز و بیم خراج
زمین گشته از برف چون کوه عاج
من اندر چنین روز و چندین نیاز
به اندیشه در گشته فکرم دراز

نماندم نمک سود یعنی مثلاً غذایی که در نمک می‌خوابانند که بماند برای بعداً. هیزم هم نداشتم که خانه‌ام گرم کنم. جو هم حتماً برای اسبم نداشتم. نه چیزی پدید است تا جو درو؛ نه چیزی مانده که تا زمانی که جو درو کنند چیزی نداریم. نه دریا پدید است نه دشت و راق. نبینم همی بر هوا پر ذاق. هواسف شاند همی هر زمان. چه سازد همی این بلند آسمان. بدین تیرگی روز و هول خراج. تیرگی روزگار. فردوسی از تیرگی روزگار می‌نالد. بدین تیرگی روز هول و خراج. زمین گشته از برف چون کوه عاج. من اندر چنین روز و چندین نیاز به اندیشه در گشته فکرم دراز.

خب حالا آن نوشته که چنین حکیمی، ابوالقاسم فردوسی با آن عظمتش که هویت ایرانی را و فرهنگ ایرانی را حفظ کرده چنین به

تنگدستی زندگی می‌کرده. اما بپردازیم به خود ابیات. اگر شاهنامه را ورق بزنیم از کیومرث شروع می‌شود، هوشنگ، طهمورث، می‌رسد به جمشید. جمشید هم همه می‌شناسید. اصلاً در وصفش گفته‌اند، نمی‌دانم بعضی‌ها گفته‌اند که آتش را او کشف کرد. یعنی خیلی کارها و زحمت‌های بسیار برای مردم ایران کشیده. در گسترش آسایش مردم، فراهم کردن یک زندگی راحت برای مردم ایران خیلی از او تعریف می‌کنند. خود فردوسی هم او را برده بالا. بسیار ازش ستایش می‌کند. خب؟ همین جمشید. بعد یک جمله‌ای می‌گوید که خیلی معنی دارد. چرا جمشید این‌قدر بزرگ است؟ نمی‌گوید چون تاجش بزرگ است، کاخش بلند است، نمی‌دانم فلان کشور را گرفته. نه، یک ویژگی می‌شمارد:

به فرمان مردم نهاده دو گوش

مثل نوکری که به فرمان اربابش هر کار می‌گویند می‌کند. می‌گوید جمشید نوکر مردم بود.

به فرمان مردم نهاده دو گوش

زرامش جهان پر ز آوای نوش.

خب ما از دکتر مصدق‌ها شنیده‌ایم، دکتر مصدق و امثالش را که زیاد نداریم. دکتر مصدق می‌گوید من نوکر مردمم، من خادم مردمم. از انقلابیون شنیده‌ایم، از مجاهدین خلق ایران شنیده‌ایم که می‌گویند ما نوکر مردمیم. از گل سرخی‌ها شنیده‌ایم که برای جان‌شان چانه نمی‌زدند برای نجات خلق‌شان. اما یک جایی فردوسی شلاق را برمی‌دارد بر همین جمشید.

کی؟ وقتی که:

یکایک به تخت مهی بنگرید
به گیتی جز از خویشتن را ندید
نشسته روی تخت شاهنشاهی، در گیتی نگاه کرد گفت به جز من نیست! همه چیز منم! منیتش گل کرد، فردیتش گل کرد.
منی کرد آن شاه یزدان شناس
ز یزدان بپیچید و شد ناسپاس.
ز یزدان بپیچید یعنی دیدگاه فردوسی، اعتقاد به یزدان، توحید، خداوند بزرگ. از آن سرپیچی کرد.
چنین گفت با سالخورده مهان
که جز خویشتن را ندانم جهان.
یعنی کل جهان اصلاً منم!خب من، من بودن. ببینید شیطان رفته در جلدش دیگر. آن جمله یاد ملت ایران است که خمینی که خودش ابلیس و شیطان بزرگی بود می‌گفت که هی نگویید من. هی نگویید من. این من شیطان است. خودش شیطان بود. تمام وجودش شیطان بود. این من شیطان است. نگویید من، بگویید مکتب من! من حتی لحنش را هم حفظم. مکتب من. شما مکتبت چه بود؟ که از قبل از اینکه به حکومت برسی با استعمارگران و از ما بهتران سازش‌ها را کردی همه مردم را به قول خودت خدعه کردی. مکتب تو خدعه بود. مکتب تو قتل و جنایت و چهار دهه عقب راندن مردم ایران و قتل و کشتار بود. خب پس ببینید شبیه خمینی دارد می‌شود آقای جمشید. شلاق فردوسی بلند می‌شود. هنوز هم جمشید می‌گوید:
هنر در جهان از من آمد پدید
چون من نامور تخت شاهی ندید

ببخشید. بله. این تخت شاهی مثل من نامور کسی ندیده اصلاً. یعنی حتی بین شاهان از شاهان دیگر هم من بالاتر هستم نه از مردم! از شاهان هم بالاتر هستم. خب.

جهان را به خوبی من آراستم
چنانست گیتی کجا خواستم.

اصلاً جهان همان طوری است که من خواستم. من درست کردم.

خور و خواب آرامتان از من است
همان کوشش و کامتان از من است

امنیت دارید!

بزرگی و دیهیم شاهی مراست
که گوید که جز من کسی پادشاه است؟

خب این، این‌جوری عربده جمشیده، منیت و خدایی می‌زند. حتی می‌گوید من جهانم!

داریم از خلال ابیات فردوسی شخصیت خود او را هم می‌شناسیم. یکی از پیام‌های او این بود که ارزش راستین شاهنامه در پیام سیاسی، انسانی و اخلاقیِ آن است. حالا نتیجهٔ بعدی.

خواب ضحاکَ و نمادشناسی آن

در داستان مربوط به ضحاک و کاوه چنین گفته می‌شود که ضحاک خواب دید که عده‌ای آمدند و او را از پا درآوردند. البته برای ستمگران خواب هم لازم نیست؛ همواره در این عذاب و همواره در این کابوس به سر می‌برند که کسانی در جامعه جنبش برپا می‌کنند و می‌خواهند سرنگونش کنند. در مورد ضحاک نیز می‌گوید داستانش عین داستان موسی است. گفت شنید که فرزندی به دنیا می‌آید که تو را می‌کشد. پس فرمان داد همهٔ فرزندان را بکشید. این حکایت

داستانیِ نمادین چیست؟ همین ستمگری و جوشش عدالت‌خواهی در میان مردم است. اتفاقاً پدر فردی را که مغزش را درآوردند، پدرِ فریدون بود.

این فریدون به دنیا آمده بود و پدرش را گرفته بودند، مغزش را درآوردند و به مارهای ضحاک دادند تا بخورند. خب پس مادرش فریدون را به کوه البرز می‌برد و آنجا به فردی می‌سپارد تا بزرگش کند. عین داستان موسی است. مادر موسی را از آب می‌گیرد. اینجا نیز مادر است. در همهٔ جنبش‌ها مادران نقش دارند. در زمان شاه، مادران نقش بسیار زیادی در پیشبرد جنبش داشتند. البته اکنون که به جلو می‌آییم، هرچه جلوتر می‌آییم، مادران در همهٔ صحنه‌ها بسیار بسیار پیشتازترند.

می‌بینیم که آه آنان، فریاد آنان و سوگندهای دلیرانه‌ای که می‌خورند چقدر استوارند که می‌گویند ما می‌ایستیم، ما ایستادگی می‌کنیم. مادران را خودتان دیده‌اید. بله، شاید بیش از مردان اکنون در صحنه می‌تازند.

دجال‌گری ضحاک و گواهی‌نامهٔ عدالت.

خب، ضحاک چه می‌کند؟ دجال‌گری. این نیز دجال‌گری است. یکی از کارهایشان شیادی و دجال‌بازی است. می‌آید و می‌گوید: آقا، چون نگرانید که چه بلایی سر مردم می‌آید، می‌خواهم به مردم ثابت کنم که من عادلم. همه بیایید نامه بنویسید و امضا کنید که من عادلم! گروهی از آدم‌های مزدور که خشونت‌پرهیزند و کسانی که بهایی، هزینه‌ای، نمی‌پردازند، همگی جمع می‌شوند و امضا می‌کنند: «گواهی می‌دهیم که آقای ضحاک فرد بسیار عادلی است!» خب، صحنه بسیار روشن است.

فردوسی در اینجا چنین توصیف می‌کند:

یکی محضر اکنون بباید نوشت
که جز تخم نیکی سپهبد نکشت؛

یعنی یک گواهی‌نامه بنویسید که به جز نیکی، این آقای خامنه‌ای، این آقای خمینی جز نیکی کاری نکرده؛ این ضحاک. عجب!

نگوید سخن جز همه راستی
نخواهد به دادن در آن کاستی

هیچ کسر و کاستی در عدالت او راه نمی‌یابد. کاملاً عادلانه است.

ز بیم سپهبد همه راستان
بر آن کار گشتند هم‌داستان؛

از بیم، از ترس! ترس از ضحاک! آن‌هایی که تأیید می‌کنند، آن‌هایی که این حکومت را حفظ می‌کنند، این است ماهیت‌شان.

ز بیم سپهبد همه راستان
بر آن کار گشتند هم‌داستان

راست هم هستند. چرا؟ کلمهٔ «راست»؟ البته در آن زمان به معنای راست و چپ نبوده است. نمی‌دانم منظور فردوسی از «راستان» چیست.

بر آن محضر اژدها ناگزیر
گواهی نوشتند برنا و پیر

امضا کردند، اطلاعیه صادر کردند: آقا، سرنگون کردن درست نیست. این حکومت را سرنگون نکنید! مملکت به هم می‌ریزد. شما خودتان مصادیقش را پیدا کنید. اما همان‌طور که این انتخابات نمایشیِ رژیم نیز هست، انتخابات نمایشی برگزار می‌کند، عده‌ای را

می‌برند رأی می‌دهند، بچه‌های مدرسه را به صف می‌کنند تا بیچاره‌ها بیایند.

خاطرهٔ شخصی از دوران کودکی

من خودم یک خاطره‌ام این است که بچه بودیم، مدرسه را تعطیل می‌کردند. ما خوشحال بودیم که مدرسه تعطیل می‌شود تا درس نخوانیم و برویم پپسی و ساندویچ بخوریم. اما ما را به ردیف می‌نشاندند، کنار خیابان می‌ایستادند و می‌گفتند شاه می‌خواهد بیاید. خب آیا این یعنی علاقهٔ مردم به شاه؟ این دجال‌گری نیست؟ ما کنار خیابان بایستیم پرچم نشان دهیم که یعنی شاه عادل است؟ خب.

برآمدن خروشِ دادخواه

اما در میان امضاگیری از همهٔ آدم‌های بی‌همه‌چیز دربارهٔ عدالت ضحاک، ناگهان خروشی در میان جمعیت بلند شد:

برآمد خروشیدن دادخواه. گفتم دادخواهی؟ دادخواه، جنبش دادخواهی. همه‌چیز مشابهت دارد.

برآمد خروشیدن دادخواه چه ابیات زیبایی دارد.

همان گه یکایک ز درگاه شاه
برآمد خروشیدن دادخواه
صدایی بلند شد.
ستم‌دیده را پیش او خواندند
بر نامدارنش بنشاندند

بیا بگو، تو چه سر و صدایی داری می‌کنی؟ حرف داری بگو.

جناب عدالت‌خواه این بالا نشسته، چه می‌گویی؟ خب، جناب عادل، پادشاه عادل.

بدو گفت مهتر بروی دژم

که می‌گوی تا از که دیدی ستم
خودش را به آن در می‌زند. بگو از کی ستم دیده‌ای؟

معرفی کاوه و شکایت از ستم.

خروشید و زد دست بر سر ز شاه
که اینک منم کاوه دادخواه
مرا بود هجده پسر در جهان
از ایشان یکی مانده است این زمان
هجده تا بچه داشتم، یکی‌اش مانده است.
یکی بی‌زبان مرد آهنگرم
ز شاه آتش آید همی بر سرم
که گر هفت کشور به شاهی تراست
هفت تا کشور را گرفتی!
چرا رنج و سختی همه بهر ماست؟

ادعا می‌کنند که آقا، ایران گسترده است، ایران قدرت جهانی شده، قدرتی شده است. بابا، مردم نان ندارند. پس چرا این‌گونه زندگی می‌کنند؟ پس چرا پول ایران این‌قدر بی‌ارزش شده؟ پس چرا نان در سفرهٔ مردم نیست؟ چرا رنج و سختی همه بهر ماست؟ واقعاً فردوسی انگار روحی جاودانی دارد که در تاریخ ایران سخن می‌گوید.

مارهای ضحاک و مغز فرزندان

که مارانش را مغز فرزند من
همی داد باید ز هر انجمن

باید به این ماران مغز جوانان ما را بدهید و بخورید. ببینید آمدند و گفتند که خب، بچه‌اش را آزاد کنید. یک حیله‌گری. آزاد کنید. این بنده... پسر آخرش را آزاد کنید. آزاد کرد. گفت: خب حالا همه

امضا می‌کنند به عدالت جناب ضحاک. شما هم بیا اینجا امضا کن.
بچه‌ات را آزاد کردیم دیگر!
اگر کاوه فرد سازشکاری بود یا هدفش آزادی کل مردم نبود، آنجا می‌پذیرفت: بچه‌ام را آزاد کردند دیگر تمام. نه، این حرف‌ها نیست. کاوه برای درد مردم آمده است.

پرهیز کاوه از سازش و امضا نکردن.

خروشید کی پای مردان دیو
بریده دل از ترس کیهان خدیو
همه سوی دوزخ نهادید روی.

ای کسانی که امضا کردید. ای کسانی که به خامنه‌ای حمایت و کمک می‌کنید به ضحاک. ای بریده‌دل‌ها، بریده‌دل یعنی بریدید. بریده‌دل از چه بریدید؟ از ترس کیهان خدیو. از ترس این ناخدا بریدید. نه، از آن خدا دیگر ترسی نمانده؛ از این می‌ترسید.

همه سوی دوزخ نهادید روی
جهنم برای شماست.
سپردید دل‌ها به گفتار او؛
دل‌هایتان را سپردید به گفتارِ او.
نباشم بدین محضر اندر گواه
من گواهی نمی‌دهم که این عادل است. شما دارید فریب می‌دهید.
من به مردم خیانت نمی‌کنم.
نه هرگز براندیشم از پادشاه
نه، اصلاً از پادشاه نمی‌ترسم. من امضا نمی‌کنم. بچه‌ام را آزاد کردی یا نکردی، نکن. من آمده‌ام از خلق دفاع کنم. از اینجا قیام کاوه آغاز می‌شود.

بیرون آمدن کاوه و پاره کردن گواهی‌نامه

و چه ابیات زیبایی! خب از اینجا کاوه از بارگاه بیرون می‌آید، از بارگاه ضحاک، و فریاد دادخواهی را در میان بازار بلند می‌کند.

خروشید و برجست لرزان ز جای
بدرید و بسپرد محضر به پای

آن گواهی‌نامه‌ای که نوشته بودند به عدل، به عدالت، عادل بودن ضحاک، گرفت، پاره کرد و دور انداخت.

آمد بیرون
گران‌مایه فرزند او پیش اوی
آن پسرش که آزاد کرده بودند.
ز ایوان برون شد خروشان به کوی؛

یعنی نه‌تنها تأیید نکرد، آن گواهی‌نامه‌ای را که آنان نوشته بودند نیز پاره کرد.

اعتراض دربار و خروش در بازار.

این آدم‌های بی مایه چه کردند؟ حمله کردند به شاه:

«بابا، چرا گذاشتی؟ چرا بخشیدی‌اش؟ چرا گذاشتی بیرون برود؟ الان می‌رود جنبش به پا می‌کند. الان می‌رود خشونت راه می‌اندازد. چرا گذاشتی در برابر تو بی‌احترامی بکند؟»

چرا پیش تو کاوهٔ خام‌گوی
به سان هم‌الان کند سرخ روی
همه محضر ما و پیمان تو
بدرد بپیچد ز فرمان تو
چرا گذاشتی؟
چو کاوه برون شد ز درگاه شاه

بر او انجمن گشت بازارگاه.
همین که بیرون آمد، ببینید چه صدایی در جامعه بلند شد؛ ببینید شرایط انفجاری چگونه بوده است. می‌گوید همین که فریاد زد، بازارگاه بر او انجمن شد؛ دورش جمع شدند.

همی بر خروشید و فریاد خواند
جهان را سراسر سوی داد خواند.
از آن چرم کآهنگران پشت پای
بپوشند هنگام زخم درای

از آن چرمی که به پشت بسته بوده تا هنگام کارزخمی نشود، برداشت، بر سرِ چوبی بلند کرد و به خیابان آمد. پرچم او شد پرچم دادخواهی.

پرچم کاویانی، پرچم زحمتکشان

ما پرچم کاویانی می‌گوییم. پرچم شاهنشاهی نیست. پرچم کاوه است. پرچم زحمتکشان، پرچم زحمتکشان و ستم‌دیدگان است.

نامش پرچم کاویانی است.

از آن چرم که آهنگران پشت پای
بپوشند هنگام زخم درای
همان کاوه آن بر سر نیزه کرد.
همان گه ز بازار برخاست گرد
چقدر زیبا.
خروشان همی رفت نیزه به دست
که ای نامداران یزدان‌پرست
کسی کو هوای فریدون کند
سر از بند ضحاک بیرون کند.

فریدون نیز جنبشی داشته و راهی انداخته بوده است. اینجا کاوه چه می‌کند؟ رعب و خفت را می‌شکند. خفت و خفه‌گی را می‌شکند، مردم را به راه می‌اندازد برای آن فریدونی که خودش جزو مقتولان است و پدرش از مقتولان جور ضحاک بوده، و مردم را به جنبش فریدون راهنمایی می‌کند.

فراخوان به جنبش و قیام

بپویید، کین مهتر آهرمن است

بپویید یعنی پویش راه بیندازید؛ پویش یعنی کمپین. یعنی جنبش به پا کنید. **بپویید یعنی قیام کنید.**

جان‌آفرین را بپویید؛ کین مهتر یعنی این ضحاک آهرمن است.

اهریمن، جان‌آفرین را به دل دشمن است

بدان بی‌بها ناسزاوار پوست

پدید آمد آوای دشمن ز دوست.

همین پرچم می‌گوید که همین پرچم میان دوست و دشمنِ ما شاخص است.

همی رفت پیش اندرون مرد گر

جهانی بر او انجمن شد. نخورد

بدانست کو خود کا فریدون کجاست

سر اندر کشید و همی رفت راست.

پرچم کاویانی در طول تاریخ

ببینید نکته‌ای هست اینجا که دربارهٔ آن پرچم می‌گوید هر یک از شاهان دیگری که در ایران آمدند، نشانهٔ دادخواهی‌شان این بود که به همان پرچم جواهری اضافه می‌کردند. پرچم کاویانی را، یعنی باز هم نشانه باید پرچمِ اصلش باشد: پرچم دادخواهی، پرچم مردم، پرچم

زحمتکشان باشد. اگر کسی، شاهی بیاید و حکومت کند و پرچمش پرچم زحمتکشان نباشد، باطل است.

از آن پس هر آن کس که بگرفت گاه

هر کسی که بعد از ضحاک و بعد از فریدون، شاهانی که آمدند و به حکومت رسیدند و درگاهی پیدا کردند و کلاه شاهی بر سر نهادند

بر آن بی‌بها چرم آهنگران

بر آویختی نو به نو گوهران،

یعنی گوهرهای تازه‌ای به آن افزودند، اما آن پرچمِ اصل نباید دست بخورد. پرچم زحمتکشان.

ز دیبای پرمایه و پر نیان

بر آن گونه شد اختر کاویان

که اندر شب تیره خورشید بود؛

جهان را از او دل پر امید بود.

فردوسی صحنهٔ قیام مردم به رهبری کاوه را بسیار زیبا توصیف کرده است. حتماً سری به شاهنامه بزنید و بخوانید.

اتحاد مردم و لشکر فریدون

همه بام و در مردم شهر بود؛

شبیه آن مردمِ جمع‌شده برای آرش، وقتی که به کوه رفت تا تیر بیندازد.

همه بام و در مردم شهر بود.

کسی کش ز جنگاوری بحر بود.

من این ابیات را که می‌خواندم یاد شاعر آرش افتادم. شادروان سیاوش کسرایی. شاعر بسیار توانمندی بود و شعر و حماسهٔ آرش را به شعر و نثر سروده بود.

ز دیوارها خشت و از بام سنگ
بکوی اندرآن تیغ و تیر و خدنگ
به شهر اندرون هر که برنا بدند
هر که جوان بود سوی لشکر آفریدون شدند.
نخواهیم بر گاه، ضحاک را؛
نمی‌خواهیم دیگر ضحاک بر گاه بنشیند.

پایان ضحاک و فراخوان به مبارزه

سازش‌کاری و این حرف‌ها نداریم.
مر آن اژدها دوش ناپاک را
کسی که از دوشش اژدهایی درآمده و مردم را می‌خورد.

شعر فرخی یزدی و ارجاع به محقق فرانسوی.

ما شعری از فرخی یزدی، شاعر شهید، نیز داریم که می‌گوید:
ز بیداد فزون آهنگری گمنام و زحمتکش
علمدار و علم چون کاوه حداد می‌گردد
جنبش‌های بعدی
می‌گوید ببینید از بیداد فزون، از بیداد بسیاری که در جامعه هست، آهنگر زحمتکشی می‌آید و کاوه حداد می‌شود. نوشته بودند در کتابی که آدولف آوریل، محقق فرانسوی، فردوسی را سرایندهٔ سرود آزادی خوانده است. بسیاری از این موارد هست.

سخن پایانی - آیا حکومت‌های استبدادی لایق تجلیل از فردوسی هستند؟

اما نکتهٔ آخری این است که آیا با این ویژگی‌های فردوسی و شاهنامه، آیا حکومت شاهنشاهی می‌تواند جشن تجلیل و سالگرد فردوسی بگذارد؟ درست است یعنی؟ یعنی آیا روح فردوسی که

ناسزا نمی‌گوید به این‌هایی که زیر پرچمش جمع شده‌اند؟ یا حکومت شیخ‌ها جشن هزارهٔ فردوسی بگذارند که ما از فردوسی تجلیل می‌کنیم! شما مگر لایق‌اید؟ شما همان ضحاک‌هایی هستید که او دشمن‌شان بود و تمام شاهنامه را سرود تا بگوید که قهرمان یعنی کسی که مردم را دوست دارد. شاه یعنی کسی که نوکرِ مردم است. بعد شما آمدید خون می‌ریزید، جنایت می‌کنید، سلطنت می‌کنید. می‌گویید هرکس نمی‌خواهد برود از ایران بیرون!! هرکس نمی‌خواهد حزب رستاخیز، هرکس نمی‌خواهد حزبِ فقط حزب‌الله. سر راه مردم را می‌گیرید که این‌طور لباس بپوش، این‌طور فلان کن. بعد شما لایق‌اید که از فردوسی حرف بزنید؟ سراسر روح فردوسی به شما ناسزا می‌گوید. این هم حرف آخرم.

بهداد(مهدی حسین‌پور)

شعر رزمنده دیگر چه جور شعری است؟ اصلاً شاعری کردن با رزمندگی سازگاری ندارد. شاعری فضای شاعرانه می‌خواهد؛ یعنی فضایی نیمه‌تاریک و ساکت و مثلاً خیال‌انگیز. دیده‌اید همین که یک چراغ کم‌نوری روشن می‌شود، می‌گویند فضا را شاعرانه کردی! یا همین که چیزی به هم ریخته و آشفته می‌شود، می‌گویند شکلش شاعرانه شده. عکس حافظ و مینیاتورهایی که برای کتاب‌های شعر باباطاهر و خیام درست می‌کنند، مگر با موی و روی آشفته نیست؟ خوب همین دیدگاه می‌گوید مبارزه با سروصدای توپ و تانک همراه است. آهنگش هم نه به شکل ترانه‌ها، بلکه طبل و سنج و اصلاً ضرب‌آهنگش هم به جای شش و هشت، دوچهارم است؛ کوبش‌های طبل سر ضرب و گام‌های ستون رزمندگان که منظم و با هم به زمین کوبیده می‌شود. این فضا، فضای شعر نیست.

اما شما یک شاعر را در صحنه نبرد و مبارزه در نظر بگیرید. شاعری که فرمانده انقلابی مبارزان است؛ همیشه در میدان جنگ و توپ و تانک و کوبش صدای پای اسب‌ها یا غرش تانک‌هاست؛ شعر هم می‌سراید. آیا این تصور واقعی است؟ من حتی در اینجا نمی‌خواهم برای اثبات سخنم از شاعران شهید سیاسی مثل فرخی یزدی و عشقی

و سعید سلطانپور و خسرو گلسرخی یا از شاعرانی مثل عمادالدین نسیمی که رهبر مبارزه حروفیه بود و پوستش را کندند، سخن بگویم. فقط می‌پردازم به شاعر تفنگ به دست در میدان نبرد با دشمن مردم، می‌تازد و تیراندازی می‌کند و در عین حال اهل شعر گفتن نیز هست و احساساتش هم بسیار پرشور و جدی است. برای این منظور از دو شاعر صحبت می‌کنم؛ یکی از خارج از ایران، یکی از ایران. اتفاقاً هر دوی این شاعران جوان هستند و به علت همین مبارز بودنشان در جوانی شهید شده‌اند. خوب، از اولی آغاز کنیم.

شاندور پتوفی، قهرمان ملی مجارستان، یکی از رهبران انقلاب‌های ملی و آزادی‌خواهانه علیه استعمار اتریش بود. شاندوریا الکساندر پتوفی را در ردیف معروف‌ترین شعرای انقلابی جهان نام می‌برند. زندگی او در جوانی در میدان نبرد برای آزادی طی شده. او فرزند یک خانواده روستایی فقیر بود. افکار انقلابی‌اش از انقلاب فرانسه ریشه گرفت و در موضع فرماندهی جنگ‌های استقلال مجارستان در سال ۱۸۴۹، در حالی که کمتر از بیست و هفت سال داشت، به خون غلطید.

خوب! اینک شعری از این فرمانده نبردهای استقلال مجارستان، شاندور پتوفی، را ببینیم. البته شما در نظر دارید که این، ترجمهٔ شعر مجارستانی است و حتماً که اصل شعر در زبان مجاری زیباتر است. اما الان منظور ما محتوای شعر است. شاندور پتوفی می‌گوید:

من شعله‌ای آسمانی در دل دارم. / که هر قطره خون را در رگ‌هایم می‌جوشاند/ هرضربهٔ قلبم نیایشی است/ برای خوشبختی جهان. / می‌خواهم یک روز بتوانم آرزویم را بگویم/ نه تنها با حرف

میان‌تهی/ بلکه با کار خود/ هرچند که پاداش کارم/ یک جلجتای تازه و یک صلیب باشد. / مردن به خاطر آسایش تمام مردم/ چه زیباست/ خوشتر و زیباتر از تمام لذات، در سراسر یک عمر بی‌حاصل و بیهوده. / بگو ای تقدیر بگو! / که چنین مرگی خواهم داشت. مرگی مقدس/ در این صورت من با دست‌های خود خواهم ساخت/ صلیبی را که بر آن میخکوب خواهم شد.

همه‌ی شعرهای پتوفی آزادی‌خواهانه و عدالت‌جویانه است. به بخشی از یک شعر دیگر او توجه کنید:

یک فکر آزارم می‌دهد،/ بر روی بالش‌های یک تخت مردن/ به آهستگی پژمردن/ همچون گل‌هایی/ که با دندان‌های کرمی پنهان، خورده می‌شوند/ ... می‌خواهم/ درختی باشم که صاعقه او را می‌افکند/ و طوفان ریشه‌کنش می‌سازد/ صخره‌ای باشم و رعدی که آسمان و زمین را می‌لرزاند/ پرتابم کند و به اعماق دره‌ها بغلتاند/ هنگامی که ملت‌های اسیر/ خسته از یوغ اسارت قیام می‌کنند/ با چهره‌ای برافروخته/ در زیر پرچم‌های سرخ/ که بر آن‌ها شعار مقدسی نقش شده است: آزادی دنیا...

خوب! بقیه‌ی شعرای مبارز دنیا را نیز شما اگر بنگرید، نمونه‌های خوبی خواهید دید. یک نمونه‌ی دیگر شاعر انقلابی روژه دو لیل است.

روژه دو لیل:

او یک سرباز داوطلب در ارتش انقلاب فرانسه بود و شعر و او بود که آهنگ سرود مارسیز را که سرود انقلاب فرانسه است، در ۲۵ آوریل ۱۷۹۲ سرود که موجب تشویق سربازان در نبرد علیه نیروهای آلمانی شد. یکی دو سطر اولش را بخوانیم:

«برویم فرزندان وطن! /روز افتخار فرارسیده است / در برابر ما پرچم خونینی / از جنایت برافراشته است / ای عشق مقدس وطن / بازوان انتقام‌جوی ما را رهبری کن و یاری ده / آزادی! ای آزادی محبوب! / همراه مدافعانت برپا خیز!»

اینک یک نمونه از شاعر جنگنده و انقلابی از ایران برای شما بیاورم. اسمش مهدی حسین‌پور بود با تخلص بهداد شعر می‌سرود.

مهدی حسین‌پور:

با تخلص «بهداد» یک مجاهد و رزمنده‌ی ارتش آزادی بود که در چند رشته از عملیات‌ها و نبردهای ارتش آزادی‌بخش شرکت داشت و در شلیک آرپی‌جی مهارت بسیاری کسب کرده بود و در صحنه‌های نبرد فروغ جاویدان به شهادت رسید. بهداد از سال ۱۳۵۹، به تشکیلات دانش‌آموزی دبیرستانش، در شهر ری و جنوب تهران پیوسته بود. او دفتر آخرین اشعار خود را در عملیات فروغ جاویدان همراه برده بود و پس از شهادتش، یارانش مجموعه‌ای از اشعار به جای مانده از او را با عنوان «پشت دیوار پلک‌ها» گردآوری کردند. اینک به نمونه‌هایی از شعر بهداد، شاعر جوان و رزمنده‌ای که در بیست و پنج سالگی شهید شده است، می‌پردازم. در این شعر از انگیزه خود و الهامی که به او شده است که به مبارزان بپیوندد، سخن گفته است. می گوید:

آنجا که زمان برایم فرسایشی بیهوده می‌نمود
مرا به نام خواندند.
از آن پس احساس من آلوده‌ی عصمتشان گشت
و دیگر نتوانستم از دریچه‌ی چشمان بیدارشان بگریزم.

چه زیبا بود،
اما تنها نگریستن به زیبایی‌ها جز تحقیر آن‌ها نیست.
از دریچه‌ی چشمانت نخواهم گریخت
تا راز ناشنیده‌ای را که گفته بودی دوباره بازیابم
که روح تو آینه‌ایست
و هر آینه، دریچه‌ای به سوی گم شدن، به سوی محو گشتن
و من تا اعماق آینه سفر خواهم کرد.
تا ژرفنای پاکی روح تو».

به نظر من همین یک قطعه از بهداد برای درک توانایی و استعداد بهداد و برای قرار گرفتن نامش در ردیف شاعران صاحب ذوق شعر سپید کافی است. در کتابی به نام «گل‌های جاویدان» که زنده‌یاد رهی معیری گزیده‌هایی از بهترین و زیباترین اشعار تاریخ ادبیات ایران را دستچین کرده است، در چند مورد مشابه همین نکته را خوانده‌ام. درباره یک ترجیع‌بند از هاتف اصفهانی گفته است همین یک شعر کافی است تا نام هاتف در ردیف شاعران بزرگ قرار گیرد.

منظومه عارفانه هاتف اثر برجسته و درخشانی است که در دیوان دیگران نظیر آن کم پیدا می‌شود. همان ترجیع‌بندی که همگان شنیده‌ایم: می گوید

ای فدای تو هم دل و هم جان. وی نثار رهت هم این و هم آن

و به این بیت ترجیع می‌رسد:

که یکی هست و هیچ نیست جز او وحده لا اله الا هو.

استاد رهی معیری نوشته است: ترجیع‌بند هاتف با آن که پنج قطعه بیش نیست هاتف را به حریم استادان بزرگ نزدیک می‌نماید و ورقی

درخشان بر اوراق زرین ادبیات فارسی می‌افزاید. اینک شما ملاحظه فرمایید که بهداد شاعر جوانی که رزمنده‌ی ارتش آزادی شده بود و سروکارش با تفنگ و سنگر و جنگ بود، چگونه شعری می‌سراید: تمامی تعابیرش نو و زیباست. او می‌خواهد بگوید طاقت گذران زندگی بی‌هدف را نداشتم. می‌گوید:

«آنجا که زمان برایم فرسایشی بیهوده می‌نمود»

یا برای بیان اینکه عاشق آرمان‌های آنان شده‌ام، چه تعبیری به کار برده است:

«مرا به نام خواندند. از آن پس احساس من آلوده‌ی عصمتشان گشت و دیگر نتوانستم از دریچه‌ی چشمان بیدارشان بگریزم»

چه زیبا!،

در شعری دیگر در ضرورت عمل برای نجات مردم و نفی بی‌عملی می‌گوید:

«اما تنها نگریستن به زیبایی‌ها

جز تحقیر آن‌ها نیست. از دریچه‌ی چشمانت نخواهم گریخت»

و برای بیان این نکته که انتخاب کردم تا آخرش در این راه بجنگم، می‌گوید:

«و من تا اعماق آینه سفر خواهم کرد. تا ژرفنای پاکی روح تو».

به قطعه‌ای دیگر از او که بلندی آرمانش را نشان می‌دهد، توجه کنید:

«برای کلمه می‌جنگم و به خاطر تک‌تک واژه‌ها

برای عشق که به پلشتی آلودندش و زندگی که به پستی.

من برای بقای مقدس کلام،

به خاطر ایمانم به چکامه زندگی می‌سرایم».

در شعری دیگر به یاد یاران شهیدش می‌گوید:
«یاد و نامشان، چشمه‌ای‌ست،
و ما، عاشقان تشنه؛
تا شاید در خماخم گردنه‌های بلند رزم
در چشمه‌های قصه‌هاشان تن شوئیم».

در شعر دیگری به نام «وله‌ژیر» به یک گروه از رزمندگان مجاهدی که در عملیاتی علیه پاسداران خمینی شهید شده‌اند، می‌نویسد:
«وله‌ژیر! تو و این همه غرور.
آن‌گونه که باید، هرگز در شعرهای من شرح نخواهی شد
ستیغ پر ز راز تو آشیان عقابانی است جسور
و مهرداد و ۹ مرد آشوب،
بر فراز دست‌هایت به خون نشسته‌اند».

یکی از تفاوت‌های شاعران رزمنده با شاعران دیگر در مفاهیم اشعارشان است. یک وجه مشترک شاعران انقلابی، جوانی است. چون رزم و شهادت برایشان عمری نمی‌گذارد که سال‌های سال شعر بنویسند. بنابراین شعرشان نیز همان ویژگی جوانی یعنی همان شور و سرکشی را داراست. این موضوع را می‌توانیم با مقایسه‌ی شعر چند

شاعر بزرگ با شعر این رزمنده مشاهده کنیم. مثلاً مضمون سکوت را در شعر شاعران پخته‌ای مثل مارگوت بیگل یا شاملو ببینید:
مارگوت بیگل: شاعر توانای آلمانی نکته‌ای عمیق را در مورد سکوت می‌گوید:
«سکوت سرشار ناگفته‌هاست.»
یعنی در این جهان آنقدر گفتنی و راز هست که پیرامون ما در حال گذر است. یعنی علاوه بر حقایقی که می‌شنویم و حس می‌کنیم، حقایق و دردها و رازها و رنج‌هایی هستند که گفته نشده. یک مفهوم عمیق و مفصل را در این عبارت کوچک بیان کردن خودش کاری حکیمانه است.
شادروان شاملو در وصف سکوت نکته حکیمانه دیگری می‌گوید:
«سکوت آب می‌تواند خشکی باشد و فریاد عطش
سکوت گندم می‌تواند گرسنگی باشد و غریو پیروزمند قحط
همچنان که سکوت آفتاب ظلمات است
اما سکوت آدمی فقدان جهان و خداست».
شاملو می‌خواهد بگوید ای کسانی که مقام انسان را با ظلم و سرکوب پایین می‌آورید بدانید که چه جنایت و گناه بزرگی مرتکب می‌شوید. همینطور به خود کسانی که سکوت می‌کنند نیز می‌گوید اگر سکوت می‌کنی نه تنها خودت بلکه خدا را نیز انکار می‌کنی.
اینک ببینیم بهداد این شاعر جنگنده چگونه سکوت را می‌بیند: بهداد می‌گوید:
«سکوت ترانه‌ایست که تنها به تکلم نمی‌آید».

یعنی وجود دارد. ترانه‌ای است که وجود دارد! اما تنها به تکلم درنیامده است. می‌گوید:

«سکوت را می‌توان شنید، در ازدحام فریادهای منقبض»

سپس کلامش اوج می‌گیرد و به نبردهای آنان که چون عقابان به دل کوه‌ها برای جنگ رفته‌اند، متصل می‌شود:

«سکوت را می‌توان شنید. در پژواک فروخورده‌ی البرز ـ کوه موقر ـ که سال‌هاست در انتظار عقابان به کوچ‌رفته‌اش مانده».

بعد در ادامه باز هم با استفاده از واژگان کف دریا که نشان غضب و خشم یک انقلابی است یا در استفاده از واژه‌ی جنگل که باز محل اختفای رزمندگان در مبارزات تاریخ بوده، می‌گوید:

«سکوت را می‌توان شنید.

در آژنگ خزر «آژنگ یعنی چین» که هر لحظه در امواج

کف‌آلوده‌ی خود غرق می‌شود

یا از کویر که در وسعت بیکرانه‌ی خود پنهان می‌گردد.

از جنگل سبز که به عقد پاییز درنمی‌آید

سکوت رضا نیست خشم است و طغیان.

و منتهای یک سکوت طولانی انقلابی‌ست ویرانگر و توفانی»

دمی با سهراب سپهری

خانه‌ی دوست کجاست؟ در فلق بود که پرسید سوار

در این قسمت به سراغ سهراب سپهری یکی از شاعران صاحب‌سبک شعر نو می‌رویم؛ نه برای آشنایی با او بلکه برای طرح پرسشی مهم در مورد هدف و کارکرد شعر. اجازه دهید که یک معرفی کوتاه داشته باشیم و بعد من پرسشی را که دارم، مطرح نمایم.

سهراب سپهری متولد مهر ۱۳۰۷ در کاشان، شاعر و نقاش ایرانی بود. او از مهم‌ترین شاعران معاصر ایران و از شاعران صاحب‌سبک در شعر نو پس از نیما است. شعرهایش به زبان‌های بسیاری از جمله انگلیسی، فرانسوی، اسپانیایی و ایتالیایی ترجمه شده. سهراب سپهری در اردیبهشت سال ۱۳۵۹ به علت بیماری درگذشت. صحن امامزاده سلطان‌علی روستای مشهد اردهال واقع در اطراف کاشان آرامگاه سهراب شد.

بحثمان مربوط می‌شود به همان آینه‌ای که ما در ذهنمان از شعر داریم. و آن یک پرسش است که شعر چند کاربرد دارد؟ سیاسی، فلسفی، عرفانی، اجتماعی؟ کدام یک؟ کدام مهم‌تر است؟ کدام

مؤثرتر است؟ کاربرد سیاسی و مبارزاتی و اجتماعی و یاری به مقاومت و مبارزه مردم برای آزادی و عدالت و ایجاد زندگی بهتری برای مردم؟ یا آن کارکرد فلسفی و عرفانی و ایجاد فضایی برای زندگی فکری و روحی و حتی برای لذت بردن از درک معنای زنده‌بودن و هدف زنده‌بودن. و ضرورت تفکر در امور علمی و فلسفی و عرفانی و شناخت هستی؟ این تقریباً دو دسته‌بندی بزرگی است که در شعر می‌توان انجام داد.

برای شروع بحث، من شعر «نشانی» سهراب را مطرح می‌کنم. کمی شما به این شعر توجه کنید. و همزمان به آن سؤالی که مطرح نمودم نیز پاسخ دهید. سهراب در شعرش به نام «نشانی» می‌گوید:

خانه‌ی دوست کجاست؟
در فلق بود که پرسید سوار
آسمان مکثی کرد رهگذر شاخه نوری که به لب داشت به تاریکی شن‌ها بخشید
و به انگشت نشان داد سپیداری و گفت
نرسیده به درخت، کوچه‌باغی است که از خواب خدا سبزتر است
و در آن عشق به اندازه پرهای صداقت آبی است
می‌روی تا ته آن کوچه که از پشت بلوغ سر به در می‌آرد
پس به سمت گل تنهایی می‌پیچی
دو قدم مانده به گل پای فواره جاوید اساطیر زمین می‌مانی
و تو را ترسی شفاف فرا می‌گیرد

در صمیمیت سیال فضا خش‌خشی می‌شنوی
کودکی می‌بینی رفته از کاج بلندی بالا
جوجه بردارد از لانه‌ی نور
و از او می‌پرسی خانه‌ی دوست کجاست.

در مورد پرسشی که مطرح کردم باید بگویم که این سؤال تازگی ندارد؟ بارها به‌ویژه در مورد شعر سهراب سپهری این بحث شده است! بسیاری نیز به این نوع شعر فلسفی-عرفانی ایراد گرفته‌اند. مثلاً احمد شاملو در مورد سهراب سپهری و با اشاره به شعر «آب را گل نکنیم» که در ادامه می‌گوید: «در فرودست انگار کفتری آب می‌خورد» گفته بود: وقتی انسان‌ها چنین در ویتنام قتل‌عام می‌شوند چگونه می‌شود نگران آب خوردن یک کبوتر بود؟
اما شاملو در همین نظر خود استوار نمانده. چند سال بعد در مصاحبه‌ای در جواب این سوال که درباره‌ی سهراب سپهری نظرتان چیست؟، می‌گوید:
(باید فرصتی پیدا کنم یک‌بار دیگر شعرهایش را بخوانم شاید نظرم درباره کارهایش تغییر پیدا کند. یعنی شاید بازخوانی‌اش بتواند آن عرفانی را که در شرایط اجتماعی سال‌های پس از کودتای ۱۳۳۲ در نظرم نامربوط جلوه می‌کرد امروز به‌صورتی توجیه کند. سر آدم‌های بی‌گناهی را کنار جوی می‌برند و من دو قدم پایین‌تر بایستم و توصیه کنم که «آب را گل نکنید»! ــ تصورم این بود که یکی‌مان از مرحله

پرت بودیم، یا من یا او. شاید با دوباره‌خوانی‌اش به‌کلی مجاب شوم و دست‌های بی‌گناهش را در عالم خیال و خاطره غرق بوسه کنم. آن شعرها گاهی بیش از حد زیباست. فوق‌العاده است. اما گمان نمی‌کنم آبمان از یک جوی بگذرد. دست‌کم برای من «فقط زیبایی» کافی نیست. چه توان کرد. اختلاف ما در موضوع کاربرد شعر است. شاید گناه از من است که ترجیح می‌دهم شعر شیپور باشد نه لالایی، یعنی بیدارکننده باشد نه خواب‌آور.)

سهراب درباره‌ی شعر «صدای پای آب» گفته بود: «انسانی که نگران آب خوردن یک کبوتر نباشد، همان انسان است که به‌راحتی آدم می‌کشد.

تا اینجا رسیدیم به اینکه چند نوع آینه از شعر به دیوار ذهن آویخته‌ایم: تنها شعر جنگجو و مبارز یا شعر عرفانی، عاطفی و لذت‌بخش نیز؟ شاید بگویید: در هر زمانی آنچه جامعه اقتضا می‌کند باید موضوع شعر قرار گیرد. این یک نظری است که می‌گوید در برخی دورانها باید فقط آن نوع اول شعر را مهم بدانیم. اما اجازه دهید که من بحث را کمی عمیق‌تر مطرح کنم. شنیدیم که شاملو گفت اگر شعرهای سهراب را بازخوانی کنم به این حد با او موافق شوم که دست‌های سهراب را ببوسم.

سؤال ما این می‌شود که درک چه مسائلی می‌تواند نظر کسی مثل شاملو را که بیشتر به کارکرد شعر با عنوان «شیپور» معتقد بود، تغییر دهد؟ برای پاسخ به این پرسش اجازه دهید در همان شعر سهراب

یعنی «نشانی» کمی دقت کنیم. شاید دریابیم که کارکرد دومی که برای شعر در نظر گرفتیم در هیچ شرایطی قابل ترک کردن و کنار گذاشتن نیست حتی شاید در شرایط اختناق و استبداد چه بسا وجودش برای مردم و هم برای همان مبارزان بسیار ضروری باشد.
حالا دوباره شعر «نشانی» را با توضیحات اندکی درباره‌ی آن بخوانیم و ببینیم که به کجا می‌رسیم. تک‌تک کلمات این شعر رازی است. و رمز و نماد. هر کدام در عرفان شرق و غرب جهان معنای عمیقی دارد.

خانه‌ی دوست کجاست؟ در فلق بود که پرسید سوار

در اینجا یک جستجو شروع می‌شود. جستجو برای یافتن دوست. «جستجو» در «منطق‌الطیر» عطار نامش وادی طلب است. طلب «دوست». نمونه‌های این جستجو در عرفان جهان بسیار است. یکی از آن‌ها رمان عرفانی به نام «کیمیاگر» اثر پائولو کوئیلو، نویسنده برزیلی است که موضوع اصلی‌اش همین جستجو است.
اما دوست، که جستجوگر به دنبالش است و می‌گوید خانه‌ی دوست کجاست؟ در عرفان به معنای همان یار، همان معبودی که هدهد مرغان را به نزد آن در قاف می‌برد. بله بحث ارتباط است با آن معبود می‌گویند بودلر، شاعر بزرگ فرانسه هم شعری دارد به نام «قطعه‌ی ارتباطات». و آن شعری است که در آن طبیعت به معبدی تشبیه شده که از ستون‌های آن همیشه صداهایی به گوش می‌رسد و جهان بدل به جهانی از علامت‌ها می‌شود.

بخشی از شعر بودلر به نام گل‌های شر:

اندوه ماه

امشب ماه چه کاهلانه رویا می‌بافد
غنوده بر بالش‌های بسیار
ماه محتضر تن می‌سپارد به بیهوشی طولانی
بر پشت پرتلالؤ امواج بی‌رمق
و چشمانش را می‌گرداند بر مناظر سفید
که در افق نیلگون بالا می‌آیند، به مانند فصل شکفتن
و آن هنگام که در این کره خاکی، در بطالت طولانی‌اش
هر از گاه، ماه مخفیانه قطره اشکی فرو می‌ریزد،
شاعری شیدا، دشمن خواب،
از گودی کف دستش برمی‌گیرد این اشک رنگ‌پریده را
با بازتاب رنگین‌کمانی‌اش چون قطعه‌ای عقیق سلیمانی
و دور از چشم آفتاب، آن را در قلبش می‌گذارد.

در پایان شعر خواهید دید که تنها یافتن خود دوست مهم نیست. بلکه جستجو نیز مهم است. جستجو به دنبال سرزمین موعود یا قاف سیمرغ خویشتن. واژه‌ی فلق در این مصرع: در فلق بود که پرسید سوار، تمثیلی از همان صحنه پهناور فرود هواپیماست. فلق تداعی‌کننده‌ی سپیدی آغاز نور و صفا و پاکی است.

آسمان مکثی کرد
رهگذر شاخه نوری که به لب داشت

به تاریکی شن‌ها بخشید
در دست رهگذر شاخه‌ی نوری است. کلید پیدا کردن دوست.
رهگذر همان راهبر همان پیر مغان است که در تیرگی‌ها رازها را می‌داند. مانند ویرژیل که در کمدی الهی که بزرگ‌ترین اثر ادبی جهان غرب است، نماد عقل بود و دانته را به سوی بئاتریس یعنی الهه‌ی عشق می‌برد. در کمدی الهی، دانته از دوزخ می‌گذرد تا به بهشت برسد. اما سپهری جستجوگر ما را در کوچه‌باغی بهشتی به سوی دوست می‌برد. با همان شاخه‌ی نوری که تاریکی شن‌ها یعنی راه را روشن می‌کند پیش می‌رود.
و به انگشت نشان داد سپیداری و گفت
نرسیده به درخت،
کوچه‌باغی است
کوچه‌باغ‌های قدیم بسیار صمیمی‌تر بودند و روح انسان را از کوچه‌ها و خیابان‌های شهرهای امروز بیشتر تازه می‌کردند. و سپهری آن کوچه‌باغ را می‌گوید از خواب خدا سبزتر است. این صمیمیت بسیار زیادی با خداست. سپیدار نشانه‌ی پاکی و سپیدی است.
و در آن عشق به اندازه‌ی پرهای صداقت آبی است
می‌روی تا ته آن کوچه که از پشت بلوغ سر به در می‌آرد
بلوغ، هم بلوغ فکری و هم بلوغ روحی. یعنی مرحله‌ای که انسان برای درک جهان آمادگی‌اش در کامل‌ترین حد است.
پس به سمت گل تنهایی می‌پیچی

تنهایی، این نیز رمز آن است که هر کس در درون خود در خلوت خویش در تنهایی خود به این تفکرات می‌پردازد. نه برای خودنمایی. نه ریاکارانه....

دو قدم مانده به گل

پای فواره‌ی جاوید اساطیر زمین می‌مانی

فواره‌ی اساطیر یعنی فوران همیشگی افکار و اندیشه‌های بشری و همان راز و رمزها و نمادهایی که راهگشای فهم و درک جهان است.

و تو را ترسی شفاف فرا می‌گیرد

در صمیمیت سیال فضا، خش‌خشی می‌شنوی

کودکی می‌بینی

انتخاب کودک نشانه‌ی پاکی روح کودک است. شاید نشانه‌ی اینکه انسان برای فهم جهان هنوز کودک است و هر چه درک کند باز کم است....

رفته از کاج بلندی بالا جوجه بردارد از لانه‌ی نور.

نور همان اشراق و معرفت و عرفان که همان شناخت از طریق ادراکات روحی است.

لانه‌ی نور همان جستجو در افکار و اندیشه‌های حقیقت‌جویانه

و از او می‌پرسی خانه‌ی دوست کجاست.

در اینجا به‌رغم اینکه فکر می‌کردیم بالاخره پاسخ را پیدا کردیم اما مشاهده می‌شود که می‌گوید تازه آمده‌ای بر سر جاده‌ای که باید باز بپرسی و باز بپیمایی.

حالا من می‌پرسم: آیا این‌گونه اندیشه‌ها و ادراکات برای انسان ضروری است؟ یا خیر؟ آیا در دورانی که به‌خصوص استبداد و خفقان حاکم است و ناامیدی به جامعه تلقین می‌شود؟ داشتن دنیایی که آینده‌ی روشن و باز و امید و رهایی را تبلیغ می‌کند ضروری نیست؟ داشتن اتکایی به معناداری هستی و گذرا بودن این ستم‌ها و ستمگران و کوچک بودن آن‌ها در برابر هستی و تاریخ لازم نیست؟ قضاوت با خود شماست. من فقط خواستم یک کاربرد دیگر مهم شعر را نیز مطرح کنم.

حرمت شعر

ابتدا شما را به سخنرانی کوتاهی از سعید سلطانپور در شب‌های گوته در سفارت آلمان توجه می‌دهم:
«سلام شکستگان سال‌های سیاه، تشنگان آزادی، خواهران و برادرانم، سلام. عضو کانون نویسندگان ایران هستم و با حفظ استقلال اندیشه خود و پذیرش تمام مسئولیت آن، از پایگاه کانون نویسندگان ایران با شما سخن می‌گویم و برایتان شعر می‌خوانم. تا کنون چهار کتاب از من چاپ شده است: "صدای میرا"، اولین مجموعه شعرهایم در سال چهل و هفت اجازه انتشار یافت ولی بلافاصله پس از انتشار جمع‌آوری شد. کتاب "نوعی از هنر، نوعی از اندیشه"، تحلیلی درباره هنر و ادبیات، به‌ویژه تئاتر، هرگز اجازه انتشار نیافت. تنها به جرم نوشتن آن مدتی در بازداشت به سر بردم. کتاب "حسنک" نمایشنامه‌ای بر بنیاد گزارش ابوالفضل بیهقی تاکنون اجازه انتشار نیافته است. کتاب "آوازهای بند"، که تنها به جرم سرودن آن سه سال در بازداشتگاه‌ها و بندها به سر بردم و چون دیگران عقوبت‌های نابجا و وهن‌آور کشیدم، منتشر نشده است. دو هفته پیش کتاب "صدای میرا"، که در سال چهل و هفت تنها به بهانه چند صفحه جمع‌آوری شده بود

اجازه مشروط یافت. گفتند انتشار این کتاب آزاد است در صورتی که بیست و یک صفحه آن را برداری، یعنی شعرها را تکه‌تکه کنی و از هویت بیندازی. مشاهده می‌کنید نشر اندیشه و هنر در صورتی که آزاد نباشد، آزاد است».

مقداری از زندگی‌نامه سعید سلطانپور که می‌خواهم درباره‌اش صحبت کنم را خود زنده‌یاد سعید گفت. البته در همان سخنرانی به کارهای تئاتری‌اش نیز در دوران دیکتاتوری شاه اشاره کرده بود. اینجا بحث من راجع به شعر است. بحثی که می‌خواستم در این برنامه مطرح کنم این بود که:

چه چیزی باعث می‌شود که وقتی به شعر فکر می‌کنیم احساس کنیم که شعر احترامی دارد و باید که برای زندگی بماند؟ برعکس! چه چیزی باعث می‌شود که حرمت شعر از بین برود. به خاطرات خودتان فکر کنید. مکانی که از شعر و شاعر بیزار می‌شوید کجاست؟ حتماً می‌گویید به قول ناصر خسرو آنجا که شعر در پای خوکان ریخته شود. مثلاً شعر در مجلس خامنه‌ای برای دریافت ویلا و مستمری خوانده شود. من زمانی در مورد همین جلسات که در پیش خامنه‌ای خوانده می‌شد نوشتم:

این واژه‌های زیر لگدهای خوک را
در مدح‌های مبتذل و پوچ و پوک را
در قتل‌عام شعر که بر دار می‌شوند
کی دیده زشت‌تر از این، سلوک را؟
از درد نعره می‌کشم به تخت شکنجه
شلاق می‌خورد تنم از موج‌های شرم
وقتی که مدح می‌شود آن شیخ در غزل

در من چروک می‌شود آن وزن‌های نرم
آن واژه‌های بیگنه دست بسته را
چون تکه‌های پیکری از هم گسسته را
در سینی تملق منفور چیده‌اند

حالا از شما می‌خواهم که به یک غزل از زنده‌یاد سعید سلطانپور توجه کنید؛ از آن غزل‌هایی که حرمت شعر را نگاه می‌دارد.

نغمه در نغمهٔ خون غلغله زد، تندر شد
شد زمین رنگ دگر، رنگ زمان دیگر شد
چشم هر اختر پوینده که در خون می‌گشت
برق خشمی زد و بر گردهٔ شب خنجر شد:
شب خودکامه که در بزم گزندش، گل خون
زیر رگبار جنون جوش زد و پرپر شد
بوسه بر زخم پدر زد لب خونین پسر
آتش سینهٔ گل، داغ دل مادر شد
روی شبگیرگران، ماشهٔ خورشید چکید
کوهی از آتش خون موج زد و سنگر شد
آنکه چون غنچه ورق در ورق خون می‌بست
شعله زد در شفق خون، شرف خاور شد
آن دلاور که قفس با گل خون می‌آراست
لبش آتشزنه آمد، سخنش آذر شد
آتش سینهٔ سوزان نو آراستگان
تاول تجربه آورد، تب باور شد
وه که آن دلبر دلباخته، آن فتنهٔ سرخ

رهروان را ره شبگیر زد و رهبر شد
شاخهٔ عشق که در باغ زمستان می‌سوخت
آتش قهقه در گل زد و بارآور شد
عاقبت آتش هنگامه به میدان افکند
آن‌همه خرمن خون‌شعله که خاکستر شد

همان‌طور که دیدید این غزل بسیار قوی و زیبای زنده‌یاد سعید سلطانپور هم پرتصویر و هم پرمحتوا است. و کمتر غزلی می‌توان یافت که این قدر زیاد شرایط سیاسی را بیان کرده باشد اما با تصاویر شاعرانه و تمثیل. از همان ابتدا می‌گوید:
«نغمه در نغمهٔ خون غلغله زد تندر شد
شد زمین رنگ دگر، رنگ زمان دیگر شد».
آن تندر و توفان انقلاب از موج‌های خونی است که در زندان‌ها یا در مبارزه با شاه ستمگر ریخته شد و سرانجام رنگ زمین و زمان را عوض کرد. می‌گوید:
«چشم هر اختر پوینده که در خون می‌گشت»: یعنی دیدگان آن ستارگان پیشتاز مبارز و فدایی که از دست روزگار خون می‌گریستند اما فقط در حد غم و درد نماند بلکه خودش برق خشمی شد و بر گردهٔ شب خنجر شد. یعنی عزم و اراده شد و بر گرده‌ی دیکتاتوری شاه نشست. در بیت دیگر می‌گوید:
«بوسه بر زخم پدر زد لب خونین پسر
آتش سینهٔ گل، داغ دل مادر شد –»

چه زیبا داغ دل مادران شهیدان را بیان کرده. یعنی آن داغ دل مادران از آتشی است که در اراده‌ی پدری که شهید شده وجود داشته. یا این بیت که می‌گوید:

«آن دلاور که قفس با گل خون می‌آراست». روی دیوارهای سلول‌ها آن مبارزان چه می‌نوشتند؟ قفسشان را با گل‌های خون خودشان آراسته می‌کردند.

«لبش آتشزنه آمد، سخنش آذر شد».

یعنی آن زندانیان سیاسی پیشتازی که تیرباران شدند (قفسشان با گل خونشان آراسته شد) ولی لبشان یعنی سخنشان و پیامشان آتشزنه شد. جرقه شد سخنشان آتش شد. آذر شد. که اشاره به قیام شانزده آذر دانشجویان بعد از کودتای شاه علیه مصدق است. بیت‌به‌بیت این غزل سیاسی سرشار از زیبایی‌هاست.

«آتش سینهٔ سوزان نو آراستگان

تاول تجربه آورد، تب باور شد».

آن آتشی که در سینهٔ جوانانی که به میدان نبرد دیکتاتوری آمدند آنقدر تب و گرمایش بالا بود که تاول زد. اما آن تاول تبدیل به تجربه شد تبدیل به باور و عقیده و اراده شد. در بیت دیگر می‌گوید:

«وه که آن دلبر دلباخته، آن فتنهٔ سرخ

رهروان را ره شبگیر زد و رهبر شد».

می‌گوید آن عاشقی که دلباختهٔ آزادی بود و برای حکومت دیکتاتور به فتنه‌ای گلگون تبدیل شد، برای رهروان راه آزادی تبدیل به رهبری شد به سوی پیروزی. من نمی‌توانم از وصف این غزل بگذرم. چون در هر بیتش یک استعاره و یک پیام زیبا هست. می‌گوید:

«شاخه‌ی عشق که در باغ زمستان می‌سوخت
آتش قهقه در گل زد و بارآور شد».
زمستان دیکتاتوری شاخساران عقیده و آرمان را می‌گرفتند، می‌کشتند، می‌سوزاندند... ولی آن عشق به قهقهه‌ای از قدرتمندی و ایمان به پیروزی تبدیل شد و بار آورد؛ بار مبارزاتی علیه ستم حاکم. ستم دیکتاتوری سلطنتی. و شما می‌دانید که دانشگاه‌های ایران پر بود از عاشقان پیشتازان فدایی و مجاهد. و در آخرین بیت می‌گوید:
«عاقبت آتش هنگامه به میدان افکند
آن‌همه خرمن خون‌شعله که خاکستر شد».
آن همه خرمن خون و جان‌های پاکی که در زندان‌ها کشتند و سوختند و خاکستر کردند، عاقبت به هنگامهٔ بزرگی به نام انقلاب توده‌های مردم تبدیل شد و به میدان آمد. سعید سلطانپور را شاه آنطور سانسور کرد اما دیکتاتوری شاه با جوششی که مبارزه مسلحانه در جامعه ایران ایجاد کرد سرنگون شد، ولی شیخ این شاعر بزرگ میهن ما را به شهادت رساند. ببینید که حکومت ارتجاع چقدر از این فدایی و هنرمند و شاعر مبارز می‌ترسید که بدون هیچ دلیلی آن‌هم در مجلس عروسی‌اش در فروردین ۱۳۶۰ دستگیر کردند و در روز سی خرداد تیرباران کردند. بله! این گونه ایستادن پای حرمت کلمه است که به شعر و هنر حرمت می‌دهد. من این مفهوم حرمت شعر را در نوشته زنده‌یاد شاعر و نویسنده مجاهد خلق حمید اسدیان دربارهٔ شادروان سعید سلطانپور خواندم. به یک قطعه از یادداشت او توجه کنید.
«چرا نشد او را ببینم؟... شقایقی که داغش همیشه به دل مانده است.... رعایت حرمتش را، برای خودم افتخار دانسته‌ام.... قبل از هر چیز،

غیرتش آدمی را تکان می‌دهد. شاعری که آدم وقتی به شعر یا زندگی و حتی مرگش نگاه می‌کند، قد می‌کشد. آدم را بزرگ می‌کند. شعر هم با او حرمت می‌یابد.... هر وقت به عکس تیرباران‌شده‌اش، نگاه می‌کنم، حرمت شعر برایم صدچندان می‌شود.... به ارزشی فکر می‌کنم که او خلق کرد..... هویت سعید سلطانپور هم، در شمایل فدایی‌خلق بودنش، خود را نشان می‌دهد».

پس رسیدیم به اینکه شعر فقط خود شعر نیست. شاعر نیز در آن هست. شنیدن نام شاعرانی مثل فرخی یزدی که به خاطر شعر آزادی به شهادت رسیده‌اند، احترامی به شعر برمی‌انگیزد. احترام به شعر حکیم فردوسی که گفت: «چو ایران نباشد تن من مباد»، احترام بزرگی به خود فردوسی ایجاد می‌کند .

حالا یک قطعه کوتاه از ادامه همان مقالهٔ حمید اسدیان درباره سعید سلطانپور که ماجرای روز شهادت سعید سلطانپور را از خاطرهٔ یک رزمندهٔ ارتش‌آزادی‌بخش آورده است، ملاحظه کنید:

ـ «اول تیرماه سال ۶۰، پس از تظاهرات (۳۰خرداد) .. به همه‌جای تهران سر زدم. مردم جلوی پزشکی قانونی جمع بودند.... پیرمردی نام شهید را می‌خواند تا بستگان برای تحویل‌گیری مراجعه کنند. ناگهان تابوتی بالا آمد که چهار جسد را روی هم ریخته بودند. پیرمرد نام دو نفر از آن‌ها را صدا زد: سعید سلطانپورا! و یکی دیگر، اما کسی برای تحویل‌گیری نیامد.... من و یک نفر دیگر رفتیم جلو. عکسش را هنگام کاندیداتوری اولین دوره مجلس، دیده بودم. او را شناختم. بر سینه‌اش اسمش را نوشته بودند. تابوت را برداشتیم، اما هنگام پایین آوردن،..... پیکر شهیدان بیرون افتاد. روی بدن سعید، اثر هفت گلوله بود. پشتش هم در اثر شکنجه سیاه شده بود».

بله! این بهای حرمت هنر و قلم است. و چه دریغ بزرگی است که آخوندهای خمینی چنین هنرمند بزرگی را که هم در شعر و هم تئاتر و هم در ترانه‌سرایی آثار بسیار زیبایی آفرید، خیلی زود از ما گرفتند. وگرنه بسیار آثار بزرگ در ادبیات و نمایش می‌آفرید و علاوه بر آثار هنری، حضور چنان ارادهٔ انقلابی در مقاومت ایران می‌توانست خیلی ثمرها داشته باشد.

نامهٔ اهل خراسان از انوری شاعر قرن ششم هجری

به سمرقند اگر بگذری ای باد سحر
نامهٔ اهل خراسان به بر خاقان بر

ابتدا باید بگویم که حقیقتاً گنجینهٔ شعر ایران ما گنج بسیار بزرگی از شور و عشق و درک‌های ژرف و توان آفرینش‌های بسیاری است. و نیکو است که از این گنجینه غفلت نکنیم.

و اما موضوع این قسمت: شعر، تاریخ و مسئولیت، رابطهٔ این‌ها با هم چیست؟ انواع پاسخ‌ها به این پرسش می‌توانند گستره‌ای را تشکیل دهند. از «هیچ ربطی با هم ندارند»، و «شعر مسئولیتی ندارد»، آغاز می‌شود تا اشعاری که دیگر شعر به نوعی اطلاعیه یا موعظهٔ اخلاقی یا اجتماعی یا سیاسی تبدیل می‌گردد. ... اما من به همهٔ این سؤال‌ها یک پاسخ می‌دهم. می‌گویم شعر به سفارش دل گفته می‌شود. اگر شعر از دل برخاسته باشد، شعر است و مؤثر است. یعنی یک رابطهٔ سه‌سویه است. مثلثی که یک گوشه‌اش شعر، یک گوشه‌اش دل انسان. گوشهٔ

دیگرش نیز موضوع شعر (خواه طبیعت باشد، خواه سیاست باشد، خواه مردم باشند یا یک دوست صمیمی باشد). یعنی هر چیزی باید از دل عبور کرده باشد. این جمله‌ای که در مَثَل زیبای فارسی همه شنیده‌ایم بسیار عمیق است. خودش اصلاً تعریف هنر است. می‌گوید چون سخن از دل بخیزد لاجرم بر دل نشیند. مردم و مخاطبان شعر نیز با همین مثل قضاوت می‌کنند. نگاه می‌کنند که اگر بر دلشان نشست، می‌گویند این شعر است. خواه قصیده باشد یا غزل باشد یا شعر نو باشد یا شعر سپید باشد.. یا حتی ترجمهٔ یک شعر از هر ملتی، مثلاً شعر سرخ‌پوست‌ها باشد یا چینی باشد.... پس دل شرط است. مولوی می‌گوید:

«بند برید جوی دل، آب سخن روانه شد
مشغله‌های جان نگر، مشغله زبان نکن»

شعری را انتخاب کرده‌ام از انوری. شاعری که اغلب اشعارش به سفارش گفته شده است. یعنی مدح بوده است. اما این شعرش از دل سوخته‌اش برخاسته است.

سه بیت آغازین این شعر را ببینیم:

به سمرقند اگر بگذری ای باد سحر
نامهٔ اهل خراسان به بر خاقان بر
نامه‌ای مطلع آن رنج تن و آفت جان
نامه‌ای مقطع آن درد دل و سوز جگر
نامه‌ای بر رقمش آه عزیزان پیدا
نامه‌ای در شکنش خون شهیدان مضمر

توجه کنید که این شعر را مردم به شاعر سفارش داده‌اند یعنی از او خواسته‌اند که بسراید. اما سفارش از راه دل عبور کرده و شعر گشته و

بنابراین همه ادبا را حتی در سطح جهانی تحت تأثیر قرار داده است. من فقط در اینجا یک گوشه از نظر شاعران انگلیسی را در مورد شعر انوری آورده‌ام:

«کرک پتریک این چکامه (انوری) را با عنوان «اشک‌های خراسان» به شعر انگلیسی ترجمه کرده و در سال ۱۷۸۵ به چاپ رسانده است. و در این باره چنین اظهار نظر کرده است: «این شعر (انوری) یکی از زیباترین آثار زبان فارسی است. عواطف و احساسات در سراسر آن طبیعی است و در کثرت جاها در حد عالی. تصویرها غالباً تکان‌دهنده و به سزاست. زبان شعر در عین حال که حالتی عصبی دارد زیباست و با روح و عفیف».

نود سال بعد از کرت پتریک پروفسور پامر از دانشگاه کمبریج از این چکامه انوری ترجمه‌ای منظوم به زبان انگلیسی پرداخت و در مجموعهٔ نای به طبع رسید. ادوار براون در جلد دوم تاریخ ادبی ایران از این هر دو ترجمه یاد کرده و آربری در گزیده‌ای که از ترجمهٔ اشعار فارسی ترتیب داده ترجمهٔ پامر را نقل کرده است.

سخن راجع به شعر زیبا و دردآلودی است از انوری، شاعر قرن ششم، در شکایت از وحشی‌گری‌هایی که غُزها در خراسان کرده‌اند و درست شبیه به وضعیت شقاوت‌های قوم خمینی است. این شعر جریحه‌دار شدن روح شاعر از رنج‌ها و قتل‌عام مردم را نشان می‌دهد. و بیان اینکه چقدر از رنج مردم، درد کشیده است. برای درک شعر نیکو است زمانهٔ سرودن این شعر و شرایطی که منجر شده است به نگارش این شعر را مشاهده کنیم. به این ترتیب ما در عین اینکه شعر را می‌خوانیم با هم به خراسان سال ۵۳۶ هجری می‌رویم.

«سلطان سنجر سلجوقی پس از جنگی که در سال ۵۳۶ هجری قمری در سمرقند با قراختاییان نمود و شکست خورد، ضعیف شد. از آن پس نیز اتسز خوارزمشاه به خراسان تاخت و بسیاری شهرها را غارت کرد و سنجر ناگزیر شد به خراسان لشکر بکشد. در سال ۵۴۸ هجری قمری گروهی از طوایف غز بر اثر ظلم کارگزاران دولت سلجوقی طغیان کردند. سنجر ناگزیر شد با آنان جنگ کند و در این جنگ اسیر گشت. از آن پس غزان بر خراسان و کرمان دست یافتند و قتل و غارت و ستمگری‌های بسیار.... کردند. مثلاً مردم شهر را از دم تیغ گذراندند. شهر را آتش زدند. در طوس مردان را به قتل رساندند و زنان را به اسیری بردند. خاک در دهان مردم می‌کردند که خفه شوند. تنها در شهرک کوچک مهنه صد و پانزده تن فقط از خویشاوندان ابوسعید ابی‌الخیر را به انواع شکنجه هلاک کردند...».

در اوضاعی که شنیدید، مردم از انوری می‌خواهند که از پسرخواندهٔ سلطان سنجر که بر ماوراءالنهر حکومت می‌کرده است، دعوت کند که بیاید و مردم را نجات دهد. اکنون به ادامهٔ شعر می‌پردازیم. شعری که یک گزارش تاریخی نیز هست از آنچه که بر سر مردم یک گوشه از ایران آمده است. و انوری به خاقان، یعنی همان حاکم سمرقند، نامه می‌نویسد:

نامه‌ای مطلع آن رنج تن و آفت جان
نامه‌ای مقطع آن درد دل و سوز جگر
نامه‌ای بر رقمش آه عزیزان پیدا
نامه‌ای در شکنش خون شهیدان مضمر
نقش تحریرش از سینهٔ مظلومان خشک
سطر عنوانش از دیدهٔ محرومان تر

پس از چند بیتی می‌گوید که خاقان سمرقند البته نباید از مردم خراسان بی‌خبر باشد و بعد می‌گوید:

قصهٔ اهل خراسان بشنو از سر لطف
چون شنیدی ز سر رحم به ایشان بنگر
این دل‌افکار جگر سوختگان می‌گویند
کای دل و دولت و دین را به تو شادی و ظفر
خبرت هست که از هرچه در او چیزی بود
در همه ایران امروز نمانده است اثر

من فکر می‌کنم شما می‌توانید شرایط آن زمان مردم خراسان را درک کنید. زیرا در این چهل سال همه نوع ستم و جنایت و خیانت در حق مردم انجام شده است. ابیاتش را من ادامه می‌دهم، شما تصاویر ایران امروز را در حکومت آخوندهای خمینی و خامنه‌ای تصور کنید.

خبرت هست کزین زیر و زبر شوم غزان
نیست یک پی ز خراسان که نشد زیر و زبر
بر بزرگان زمانه شده خُردان سالار
بر کریمان جهان گشته لئیمان مهتر
بر در دونان احرار حزین و حیران
در کف رندان ابرار اسیر و مضطر
شاد الا به در مرگ نبینی مردم
بکر جز در شکم مام نیابی دختر
مسجد جامع هر شهر ستورانشان را
پایگاهی شده نه سقفش پیدا و نه در

در مورد تبدیل مساجد به پایگاه بسیجیان و نیروهای سرکوب:

خطبه نکنند به هر خطه به نام غز ازآنک

در خراسان نه خطیب است کنون نه منبر
کشته فرزند گرامی را گر ناگاهان
بیند، از بیم خروشید نیارد مادر

فرزند مردم را می‌کشند و به او می‌گویند مراسم نگیر! دم نزن. مردم را خبر نکن. حتی خودشان می‌برند دفن می‌کنند و نشانی‌اش را هم نمی‌دهند. تحقیر مردم را ببینید:

بر مسلمانان زان نوع کنند استخفاف
که مسلمان نکند صد یک از آن با کافر
هست در روم و خطا امن مسلمانان را
نیست یک ذره سلامت به مسلمانی در

می‌گوید در روم مسلمانان بیشتر امنیت دارند تا در این حکومت که مثلاً مسلمان هستند. سپس خاقان را قسم می‌دهد که حتماً بیاید:

به خدایی که بیاراست به نامت دینار
به خدایی که بیفراخت به فرت افسر
که کنی فارغ و آسوده دل خلق خدا
زین فرومایه غز شوم پی غارت‌گر
وقت آن است که یابند ز رحمت پاداش
گاه آن است که گیرند ز تیغت کیفر

وقتش رسیده است که این جنایتکاران به کیفر اعمالشان برسند. البته به علت شرایط تاریخی شاعر مجبور می‌شود به خاقان نامه بنویسد که بیا و مردم را نجات بده. مانند امروز نبوده است که مقاومت سازمان‌یافته داشته باشند. ادامهٔ دردهای مردم را بخوانید:

رحم‌کن رحم بر آن قوم که نبود شب و روز
در مصیبتشان جز نوحه‌گری کار دگر

رحم کن رحم برآن قوم که جویند جوین (نان جو)
از پس آنکه نخوردندی از ناز شکر
رحم کن رحم بر آن‌ها که نیابند نمد
از پس آنکه ز اطلسشان بودی بستر

شاعر می‌گوید مردم می‌گویند تو بیا! ما تو را یاری می‌کنیم. کفن می‌پوشیم برای جنگ. یعنی جان بر کف.

همه پوشند کفن گر تو بپوشی خفتان
همه خواهند امان چون تو بخواهی مغفر

سپس دوباره از خاقان تمجید می‌کند تا بیاید و پس از آن به درد مردم بازمی‌گردد:

هست ایران به مثل شوره تو ابری و نه ابر
هم برافشاند بر شوره چو بر باغ مطر
بر ضعیف و قوی امروز تویی داور حق
هست واجب غم حق ضعفا بر داور

این‌ها را از شاعری که دلش سوخته است می‌شنویم که درد مردم را می‌گوید! و دنبال منجی می‌گردد. اما شما می‌دانید که یک نوع شاعر دیگر نیز داریم. آن‌که در دربار همین غزان ستمگر مدح همان ستمگر را می‌گوید تا به او سیم و زر بدهند و حساب بانکی دهند و پول بدهند. مجالس مدح‌خوانی و شعرخوانی در دربار یا در بیت فقیه را شاهدیم. این‌ها آیا بدتر از خود آن جانیان و شکنجه‌گران نیستند؟ چقدر باید پست و ضدمردم و ضد محرومان و ستمدیدگان باشند که بروند در بیت و درگاه کسی که سراپای وجودش خون‌آلوده و میلیاردها دلار ثروتش از سفره‌های همین محرومان ایران، همین گورخواب‌ها، همین بی‌خانمان‌ها، همین بی‌شناسنامه‌ها، همین کودکان

کار برمی‌آید، بنشینند و مجلس آن جانی خونخوار را که به اسم اسلام نیز جنایت می‌کند با شعرش گرم کنند.

به شعر انوری بازگردیم که به قلم خودش می‌پردازد و می‌گوید اگر این قلم مؤثر افتد آن‌که باید برای نجات بیاید کمربند خویش را برای مجازات ستمگر و همه مداحانش می‌بندد:

چون قلم گردد این کارگر آن صدر بزرگ
نیزه کردار ببندد ز پی کینه کمر
خلق را زین حشر شوم اگر برهانی
کردگارت برهاند ز خطر در محشر
با کمال‌الدین ابنای خراسان گفتند
قصهٔ ما به خداوند جهان خاقان بر
چون کند پیش خداوند جهان از سر سوز
عرضه این قصهٔ رنج و غم و اندوه و فکر
هم بر آن‌گونه که استاد سخن عمعق گفت
خاک خون‌آلود ای باد به اصفاهان بر
بی‌گمان خلق جگرسوخته را دریابد
چون ز درد دلشان یابد از این‌گونه خبر

ایوان مدائن خاقانی

در این بخش می‌خواهم در مورد قصیدهٔ ایوان مدائن خاقانی بنویسم؛ قصیده‌ای که موضوعش پند گرفتن از تاریخ است. اما نمی‌خواهم فقط زیبایی‌های شعر ایوان مدائن را بیان کنم. زیرا دربارهٔ این قصیدهٔ زیبا که یکی از زیباترین قصیده‌های تاریخ ایران است، بسیار می‌توانید بخوانید. اما من بیشتر می‌خواهم روان شاعر را در برابر تاریخ با هم بررسی کنیم. اما قبل از شروع در این زمینه، باید از خودمان بپرسیم که:

رابطهٔ شعر و تاریخ چیست؟ آیا شعر همان کار تاریخ را انجام می‌دهد؟ بگذارید از چند فیلسوف بپرسیم رابطهٔ شعر و تاریخ چیست؟

فریدریش هگل فیلسوف بزرگ قرن نوزدهم آلمان:

- تاریخ پدیدار شدن روح در جهان است؛ یعنی بیان روند عقلانی وقایع.
- شعر آگاهی درونی انسان نسبت به همین روندها را بیان می‌کند.

مارتین هایدگر فیلسوف قرن بیستم آلمان:

- تاریخ روایتی است از این که انسان‌ها چگونه با هستی روبه‌رو شده‌اند.
- شعر راهی برای آشکار کردن حقیقت هستی است.

هانس-گئورگ گادامر فیلسوف قرن بیستم آلمان:

- شعر حافظهٔ فرهنگی یک ملت است که گاه بهتر از تاریخ رسمی، تجربهٔ زیستهٔ مردم را نشان می‌دهد.

ژان پل سارتر فیلسوف قرن بیستم فرانسه:

- تاریخ عرصهٔ کنش و تغییر جمعی محسوب می‌شود.
- شعر حوزهٔ احساس، زیبایی و مکاشفهٔ فردی است.

اگر این سخنان فیلسوفان را جمع‌بندی کنیم، در کلام گادامر می‌بینیم که می‌گوید: شعر گاه بهتر از تاریخ رسمی، تجربهٔ زیستهٔ مردم را نشان می‌دهد.

حالا در شعر ایوان مدائن خاقانی به یک نمونه از تجربهٔ زیستهٔ تاریخ ایران در قرن ششم هجری نگاه کنیم. بسیاری از افراد از ایوان مدائن عبور کرده‌اند. اما وقتی یک شاعر به این ایوان می‌رسد، نمی‌تواند از آن عبور کند بدون مکاشفهٔ فردی و احساسی؛ بدون این که آن ایوان را برای همیشه در تاریخ بشر به یک تجربهٔ زیسته تبدیل کند. این مکاشفه را در اولین بیت خاقانی می‌بینیم. اما قبل از آن یک آشنایی کوتاه با بنای ایوان مدائن ضروری است:

«ایوان خسرو یا طاق کسری یا ایوان مدائن برجسته‌ترین یادگار حکومت ساسانیان، در تیسفون واقع در کشور عراق کنونی است. ایوان آن به عرض ۲۵ متر، بلندی تقریبی آن ۳۰ متر و پهنایی نزدیک به ۴۳ متر دارد. ارتفاع نمای عمارت زمانی به ۷ متر بلندتر از ارتفاع طاق می‌رسید. کاخ تیسفون و به‌ویژه ایوان زیبای آن جایگاه برگزاری دیدارهای برجسته، بارعام و همچنین جایگاه برگزاری جشن‌های آیینی مانند نوروز بوده است. مشهور است که فرش معروف بهارستان در این ایوان پهن شده بود».

استاد زرین‌کوب نوشته‌اند که خاقانی در سال ۵۵۱ هجری، سی و یک ساله بود؛ که در شروان در دربار شروانشاه دبیر و مفسر بود. و در بسیاری از علوم از منطق و حکمت و هندسه و طب و نجوم و علوم مربوط به قرآن نیز آوازهٔ بلند داشت. قرآن را به اکثر روایات می‌خواند و از تفسیر و تاریخ انبیا و ملوک، معلومات بسیار داشت. «هیچ کس نبود که شوق و ایمان او را نسبت به رسول خدا و علاقه او را به سفر کعبه و زیارت تربت رسول درنیافته باشد». «در شروان هم با آنکه تقریباً از ناچاری به درگاه خاقان پیوسته بود، هرگز به مجالس خاقان یا اشراف» دلبستگی نداشت. حالا این چنین شاعری در بازگشت از حج در حدود سال ۵۶۰ هجری قمری به ایوان مدائن رسید. از اینجا وارد لحظه‌ای می‌شویم که خاقانی در برابر تاریخ می‌ایستد. چه اتفاقی می‌افتد؟ در حقیقت در جان شاعر که شاخک حساس وجود انسانی است، روندی آغاز می‌شود که در شعرش تجربهٔ

زیستهٔ بشریت را ارائه می‌دهد. آغاز این روند را در آغاز قصیده می‌بینیم. یعنی همان شگفتی و تأمل فلسفی. که خاقانی با حیرت به عظمت و سکوت مدائن می‌نگرد. او طاق ویرانه و شکستهٔ کسری را آینه‌ای می‌بیند. آینهٔ عبرت؛ جایی که شکوه یک امپراتوری که جاودان می‌پنداشتندش، در خاموشی فرو رفته است. همین تضاد میان گذشتهٔ پرهیبت و حالِ فروپاشیده، محور اصلی اندیشهٔ شاعر است. می‌گوید:

«هان ای دل عبرت‌بین! از دیده عبر کن هان! / ایوان مداین را آینهٔ عبرت دان!»

در معنای عبرت دقت کنید. عبرت یک احساس پشیمانی ساده نیست. شما وقتی از کاری یا کسی یا چیزی عبرت می‌گیرید که واقعاً جانتان و روحتان به‌شدت تحت تأثیر یک خطا یا یک سرنوشت قرار می‌گیرد. چرا به ایوان می‌گوید آینه؟ خاقانی در خشت‌های شکسته و فرسودهٔ مدائن که برای او آینه است، قدرت پادشاهانی را می‌بیند که روزی لرزه بر جهان می‌انداختند، این نکته را نه با اندرز خشک، بلکه با تصویرسازی‌های باشکوه بیان می‌کند:

- تخت‌هایی که فروریخته
- نقوشی که محو شده

خاقانی مثل یک واعظ پند نمی‌دهد! پس چه کار می‌کند؟

«یک ره، ز لب دجله، منزل به مداین کن؛
وز دیده، دوم دجله بر خاک مداین ران.»

شاعر در این لحظه اشک می‌ریزد. می‌گوید دجله‌ای از اشک را بر خاک مدائن روانه کن. این نوعی خون‌گریستن است. رابطهٔ شاعر با رود دجله را ببینید.

«خود دجله چنان گرید صد دجلهٔ خون؛ گویی،
کز گرمی خونابش، آتش چکد از مژگان!»

چکیدن برای آب و خون استفاده می‌شود اما خاقانی شدت سوختن دلش را با چکیدن آتش از مژگان دجله بیان می‌کند. می‌گوید جگر دجله آتش گرفته از حسرت روزهایی که در گذران تاریخ دیده است.

«از آتشِ حسرت، بین بریان جگر دجله؛
خود آب شنیدستی کآتش کندش بریان؟!»

در بیت‌های بعد نتیجهٔ این عبرت‌گیری را می‌گوید: نقد ستم و غرور فرمانروایانی را که چنان کاخ‌های عظیم و قدرت گسترده‌ای داشتند. حالا به چه وضعی افتاده‌اند. خاقانی سرنوشت این فرمانروایان را هشداری برای ستمگران می‌کند. می‌گوید هر حکومتی که بر مردم ستم کند، دیر یا زود به سرنوشت مدائن می‌رسد.

زبان تصویری خاقانی، در برابر چشمان ما، تاریخ را روی دیوارهای ویران نقش می‌کند. بعد جان شاعر با همهٔ انسانیتی که در برابر تاریخ ایستاده است، صحبت می‌کند. می‌گوید ایوان را صدا بزن. نه با آوا. بلکه با زبان اشک‌هایت.

»گه گه، به زبان اشک، آواز ده ایوان را؛

تا بو که، به گوش دل، پاسخ شنوی ز ایوان!»

می‌گوید با زبان اشک با ایوان صحبت کن و پاسخش را با گوش دلت بشنو. وزن بسیار مناسبی «مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن» دارد. آن درد و رنج و پیچ‌وتاب خوردن روح انسان را به‌خوبی بیان می‌کند. توجه کنیم که این نه یک نگاه کلی به قصر و دیوارهای بلند کاخ. بلکه به تک‌تک دندانه‌های قصر و آجرهای آن ایوان است. و می‌گوید:

-دندانهٔ هر قصری پندی دهدت، نو نو؛

پند سر دندانه بشنو، ز بن دندان؛»

چه می‌گوید هر دندانهٔ قصر؟ بی‌درنگ به ستمگری اشاره می‌کند.

ما بارگه دادیم؛ این رفت ستم بر ما؛

ستم می‌کنی! نگاه کن به سرنوشتت.: تازه ما مدعی بودیم که دادگریم.... به این سرنوشت دچار شدیم، برو ببین که

بر قصرِ ستمکاران گویی چه رسد خذلان!

نمی‌دانم شما دل شاعر و رنجی را که وجودش تحمل می‌کرده است، می‌بینید و حس می‌کنید؟ منظورش از بارگه داد: انوشیروان و زنجیر عدل اوست. بعد یک سؤال فلسفی مطرح می‌کند:

«گویی که نگون کرده است ایوانّ فلک‌وش را؟

حکم فلکّ گردان، یا حکمِ فلک گردان؟»

چه کسی این کاخ با شکوه را واژگون کرده است؟ تقدیر روزگار یا حکم خداوند. مشاهده کنید این مفهوم را با چه فشردگی بیان می‌کند.

چه چیزی این ایوان فلک‌وش را سرنگون کرده؟ حکم فلکّ گردان، یا حکمِ فلک گردان؟ شک نکنید که شاعر بسیار در تماشای ایوان مدائن گریسته است. خودش می‌گوید:

«بر دیدهٔ من خندی، کاینجا ز چه می‌گرید؟!
گریند بر آن دیده کاینجا نشود گریان.»

ولی باز درسی دیگر می‌دهد: می‌گوید اگر از این جا رفتی و بر این ایوان ننگریستی به حال خودت خواهند گریست.

این است همان ایوان کز نقش رخ مردم
خاک در او بودی دیوار نگارستان
این است همان درگه کورا ز شهان بودی
دیلم ملک بابل، هندو شه ترکستان (منظور از دیلم و هندو در آن دوران غلام و دربان بوده است.)
این است همان صفه کز هیبت او بردی (صُفه: ایوان)
بر شیر فلک حمله، شیر تن شادروان (در شرح عظمت این ایوان و درگاه)

بعد خاقانی ما را می‌برد به زمان شکوه این بنا، می‌گوید پندار کن! تجسم کن!

«پندار همان عهد است از دیدهٔ فکرت بین
در سلسلهٔ درگه، در کوکبهٔ میدان (دستهٔ سواران. فر و شکوه. ستاره هم هست)

بعد می‌گوید اینجا دیگر با تمام وجودت فرود بیا! فروتنانه در برابر تاریخ زانو بزن. نه! رخسار به خاک بکش.

«از اسب پیاده شو، بر نطع زمین رخ نه
زیر پی پیلش بین شه مات شده نعمان» (نطع: فرش چرمی)

«نی نی که چو نعمان بین پیل‌افکن شاهان را» (شرح حال نعمان شاه حیره بوده که برای خسروپرویز مزدوری می‌کرده و در اثر طرحی که یکی از زندانیان می‌ریزد ....) یک تصویر دیگر از ملامت شاعر به رفتار روزگار:

«مست است زمین؛ زیرا خورده است، به جایِ می،
در کاسِ سرِ هرمز، خون دل نوشروان».

زمین مست گشته است، زیرا در کاسهٔ سر هرمز، خون دل انوشیروان را خورده است (و این خونخواری برای او سرمستی آورده است).

بعد پندها را آغاز می‌کند:

«بس پند که بود آن گه در تاج سرش پیدا!
صد پندّ نو است اکنون در مغزِ سرش پنهان».

در تاج شاهان قدیم، سخنانی پندآموز می‌نوشتند. نقل کرده‌اند که یکی از پندهای تاج انوشیروان این پند زیبا بوده که:

«آن مّه که آن بِه، نه آن بِه که آن مّه».

«کسری و ترنج زر، پرویز و بهّ زرّین،
بر باد شده یکسر؛ با خاک شده یکسان»

انوشیروان و خسرو پرویز با همهٔ شکوه و جلال، با ترنج طلایی (بالنگ یا بادرنگ) و به زرّین خود همه نابود شده و با خاک یکسان گشته‌اند.

« پرویز به هر بومی زرّین تره آوردی؛
کردی ز بِساط زر، زرّین تره را، بستان».

خسرو پرویز در هر زمین و جا و مکانی تره و سبزی و میوهٔ زرّین می‌آورد، و از سفره و بساط شاهانه‌اش که با میوه‌های زرّین زینت می‌یافت بوستانی دایمی داشت.

« پرویز کنون گم شد؛ زآن گم‌شده کمتر گو؛
زرین تره کو بر خوان؟ رو؛ «کَم تَرکوا» برخوان».

اکنون پرویز مرده است، از او کمتر سخن بگو. زرین تره کو بر خوان؟: ترهٔ زرّین و طلایی که بر سفره بود کجاست. کم ترکوا: تلمیح به آیهٔ «کم ترکوا من جنات و عیون و زروع و مقام کریم و نعمه کانوا فیها فاکهین» (سورهٔ دخان آیات ۲۷-۲۵). در اینجا نگاه خاقانی مثل نگاه خیام است:

«گفتی که کجا رفتند آن تاجوران، اینک؟؛
ز ایشان، شکم خاک است آبستنِ جاویدان
خون دل شیرین است آن می که دهد رزبن
ز آب و گل پرویز است آن خم که نهد دهقان

چندین تنِ جباران کاین خاک فرو خورده است! (باز اشاره به جباران، ستمگران)

این گرسنه‌چشم، آخر، هم سیر نشد ز ایشان
خاقانی! از این درگه دریوزهٔ عبرت کن،
تا از درِ تو، ز آن پس، دریوزه کند خاقان»

ای خاقانی، از این درگاه (ایوان مدائن) عبرت بگیر تا بعد از آن خاقان از درگاه تو گدایی کند و پند و عبرت بگیرد.

حکیم عمر خیام نیشابوری

در این قسمت سخن ما از حکیم عمر خیام است. ابتدا به چند نوشته از هم‌وطنان در مورد شعر خیام توجه کنید:

- باید یقین داشت که او مرغی پریده از عالم راز بوده.
- بهترین کتاب شعر جهان است.
- با این اشعار می‌توان شهرت را از خاطر برد، مقام را کنار گذاشت و با جهان یکی شد و از زندگی لذت برد.
- شعری برای همهٔ زمان‌ها. زبانی که زبان همه است«.

می‌بینید آنچه هم‌وطنان ما را آن‌گونه جذب کرده است، دو چیز است: حکمت و شعر.

جامی است که عقل‌آفرین می‌زندش
صد بوسه ز مهر بر جبین می‌زندش
این کوزه‌گر دهر چنین جام لطیف
می‌سازد و باز بر زمین می‌زندش

همین دو بیت کار ما را در شناخت شخصیت خیام و رازهای شعر او آسان می‌کند. این کدام جام است که عقل‌آفرین می‌زندش؟ و صد

بوسه هم از مهر بر جبین می‌زندش؟ از بیت بعدی درمی‌یابیم که این جام، وجود انسان است! وجود خود شماست. چون می گوید:

«این کوزه‌گر دهر چنین جام لطیف
می‌سازد و باز بر زمین می‌زندش.»

سه راز در اینجا روشن می‌شود: یکی جام! یعنی وجود شگفت انسان که شریف‌ترین و کامل‌ترین پدیدهٔ جهان است. یکی کوزه‌گر دهر که پروردگار جهان است. و دیگری گردش روزگار و هستی که دائم در آفرینش و میراندن و بازآفرینش است. شادروان صادق هدایت دربارهٔ مفهوم جام و باده توضیح جالبی دارد:

«باده در کوزه حکم روح را در تن دارد. آیا نام همهٔ قسمت‌های کوزه تصغیر همان اعضای بدن نیست؟ مثل: دهنه، لبه، گردنه، دسته، شکم ... و باده میان کوزه روح آن نمی‌باشد؟ این روح پرغلیان زندگی دردناک گذشتهٔ کوزه را روی زمین یادآوری می کند».

می‌بینید که از همین ابتدا درمی‌یابیم که با یک حکیم بزرگ و یک دید عمیق فلسفی روبروییم. دیدی که از دل دانش و اشراف عمیق به ریاضی و ستاره‌شناسی برمی‌آید. اشرافی که در قرن پنجم هجری چنان تقویم و زمان‌شناسی بر اساس حرکات نجوم تنظیم می کند که تا امروز دقیق‌ترین زمان‌بندی سال و ماه است.

به یک تاریخچه دربارهٔ رباعیات خیام از کتاب چشمهٔ روشن نوشتهٔ دکتر غلامحسین یوسفی توجه کنید:

«اولین بار ادوارد فیتزجرالد شاعر انگلیسی در سال ۱۸۵۹ میلادی ترجمه‌ای شاعرانه از رباعیات خیام منتشر کرد. جان راسکین منتقد انگلیسی رباعیات را مرواریدهای افکار پرورده در دریای فارس شمرد. این کار فیتزجرالد از فاصلهٔ ۱۸۵۹ تا ۱۹۰۰ بیست و پنج بار چاپ شد. در سال ۱۹۲۹ چهارصد و ده چاپ به زبان انگلیسی منتشر شد. نوشته‌اند که سربازان انگلیسی در دو جنگ جهانی این کتاب را همراه خود می‌بردند. شعرهای او تقریباً به اکثر زبان‌های دنیا چندین بار ترجمه شده و نزدیک به ۹۰ترجمهٔ مختلف به عربی، چهار ترجمه به رومانیایی و شماری ترجمه در روسی، انگلیسی و آلمانی داشته است.

می‌بینید که برگ‌های دوبیتی‌هایی که در قرن پنجم هجری یعنی هزار سال پیش توسط یک حکیم و شاعر ما نوشته شده، این گونه هشت نه قرن بعد در جهان غوغا به پا می کند. چرا؟ یک محقق و منتقد اروپایی به نام یان ریپکا نوشته: «برای اروپایی این اشعار خیام چون آینه‌ای بود که وی درماندگی خود را در آن منعکس می‌دید.» پس بحث درماندگی انسان از فهم جهان است! یک موضوع فلسفی مهم. به یکی از آن ابیات خیام که این درماندگی انسان را نشان می‌دهد توجه کنید:

آنان که محیط فضل و آداب شدند
در جمع کمال شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند برون
گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند

خیلی روشن می‌گوید این جهان برای انسان شبی تاریک است که هیچ‌کس نتوانسته راهی به سوی نور و پاسخی پیدا کند. خب این شک بزرگی است. شاید همین نوع ابیات باعث شده که بسیاری در اعتقاد او به خدا شک کرده‌اند. اما به چند سطر از ابتدای کتاب خود خیام نگاه بکنیم و ببینیم سخنانی که برخی در مورد بی‌اعتقادی او گفته‌اند درست است؟

مقدمهٔ رسالهٔ جبر و مقابله. به قلم خیام نیشابوری:

حمد خدا راست - خدایی که پروردگار جهانیان است - و انجام نیک پرهیزگاران را. و دشواری و تنگی جز بر ستمکاران نیست. و درود بر پیغمبران خصوصاً بر محمد و جمیع خاندان پاک او... در همه حال توکل بر اوست.

پس آن درماندگی در فهم جهان و به‌خصوص نوعی عصیان و ناامیدی در رباعیات خیام چیست؟ ناچاریم به یکی دو نظریه هم در مورد فلسفهٔ نهفته در شعرهای خیام دقت کنیم:

از ترانه‌های خیام. نوشتهٔ صادق هدایت:

این ترانه‌های ... پرمغز تمام مسائل مهم و تاریک فلسفی را که در ادوار مختلف انسان را سرگردان کرده و ... اسراری را که برایش لاینحل مانده مطرح می‌کند. خیام ترجمان این شکنجه‌های روحی شده: فریادهای او انعکاس دردها، اضطراب‌ها، ترس‌ها، امیدها و یأس‌های میلیون‌ها نسل بشر است که پی در پی فکر آن‌ها را عذاب داده است.

از کتاب با کاروان حله نوشتهٔ عبدالحسین زرین‌کوب:

همین خیام شاعر است که به‌رغم بدبینی و نومیدی ظاهری، پیام دلنشین عبرت‌آموز او هنوز از ورای خاموشی رفته‌ها و فراموشی گذشته‌ها در گوش جان‌ها طنین می‌اندازد. پیام او پیام حکیم سرخورده‌ای است که همه چیز را دیده و همه چیز را شناخته و آزموده است و با این همه .... سراسر جهان برای او در ظلمت شک و ابهام و درد و اندوه فرورفته است.

به جاهای سخت بحث در مورد خیام رسیده‌ایم. واقعیت این است که خیام در اشعارش بین شور و سرزندگی، و پوچی و نابودی نوسان می‌کند. گاه فکرش آن‌چنان پرشی می‌کند و به جاهایی می‌رسد که عقاب اندیشه پر می‌ریزد و در آن آسمان چیزی جز نابودی و پوچی نمی‌بیند. و گاه در شعرش صحبت از شادی و بهره جستن از نعمت زندگی می‌کند. خودش می‌گوید من جزو کسانی هستم که جستن حقیقت و برگزیدن راستی را وجههٔ همت خود قرار داده‌ام. به نوشتهٔ خودش در مقدمهٔ رسالهٔ جبر و مقابلهٔ خیام نگاه کنید:

ما گرفتار روزگاری هستیم که از اهل علم فقط عدهٔ کمی مبتلا به هزاران رنج و محنت باقی مانده.... بیشتر عالم‌نمایان زمان ما حق را جامهٔ باطل می‌پوشند! و اگر ببینند که کسی جستن حقیقت و برگزیدن راستی را وجههٔ همت خود ساخته و در ترک دروغ و خودنمایی و مکر و حیله جهد و سعی دارد او را خوار می‌شمارند.

من در اینجا می‌خواهم تلاشی بکنم که بیشتر آن شور زندگی را که در فکر و اندیشهٔ خیام بوده کمی برجسته کنم. و نشان دهم که شاید صراحت آن ابیات ناامیدکننده باعث شده که ما آن وجه مثبت سرزندگی را در شعر خیام کم‌رنگ ببینیم. برای این کار اجازه دهید ببینیم آن اشعار در چه شرایطی سروده می‌شده:

از کتاب با کاروان حله نوشتهٔ عبدالحسین زرین‌کوب:

«روزگار غریبی بود. در نیشابور بین رافضیان و اشعریان تعصب و اختلاف خونین بود. حنفیان و شافعیان نیز دائم در نزاع بودند. ... مذهب اشاعره تقریباً هر نوع آزادی فکر را از بین برده بود.... محیط آلوده به تعصب، و روح مذهبی خشک و قشری و بی‌گذشت آن عصر را در سیاست‌نامه خواجه نظام‌الملک می‌توان دید و آنجا آشکارا تمام فرق مخالف را ... به شدت می‌کوبد و ... متهم به کفر و بددلی می‌کند. ... چون خیام مقام حکمتی که داشته است به او اجازه نمی‌داده است که مثل معزی و انوری ستایشگری معیشت کند و گوهر پاک سخن را به پای خوکان پلشت بریزد».

می‌بینید که تقریباً مشابه زمانهٔ خودمان است. و راستی که خیام چقدر شجاعانه در چنان جامعهٔ پر خفقانی آن‌گونه آزادمنشانه اختیار مردم را می‌دهد دست خودشان. می‌گوید:

چون ابر به نوروز رخ لاله بشست
برخیز و به جام باده کن عزم درست
کاین سبزه که امروز تماشاگه توست

فردا همه از خاک تو برخواهد رست.

بحث ما در این برنامه دو وجه دارد. یکی زیبایی شعر از نظر ادبی. یعنی در خلاصه و ساده گفتن و زیبا گفتن توجه کنیم. دوم در فراخوان‌های این شعر به شادی در جایی که غم‌ها دارد تو را با دست خودت می‌کشد. کمرت را می‌شکند. دیدت را تار می‌کند. می‌گوید:

برگیر پیاله و سبو ای دلجوی
خوش‌خوش بخرام گرد باغ و لب جوی
بس شخص عزیز را که چرخ بدخوی
صدبار پیاله کرد و صدبار سبوی

قبلاً گفته‌ایم که جام یا کوزه یعنی وجود شگفت انسان و باده یعنی روح انسان. خب حالا شما معنا کنید! می‌گوید جام وجودت را بردار و ببر به باغ و لب جوی ... در آن باده بریز. یعنی روح خودت را رو به سیاهی‌ها نگیر. رو به روشنی‌ها بگیر. به زیبایی‌های طبیعت .همه حتماً تجربه کرده‌اید که چهار دهه فقر مردم ایران، فشارهای تماشای دستگیری یک زن توسط سرکوبگران یا زدن یک زباله‌گرد و بردن اموالش کافی است که روح شما را چند روز بکشد. حالا بقیهٔ سیاهی‌ها را در نظر بیاورید. اصلاً این که این آخوندها حاکم شده‌اند و مدارس را حوزه کرده‌اند، برای من یکی کافی است که تا چند روز ناراحت باشم. به آنچه در غزه می‌گذرد فکر کنید. صحنه‌ها را جلوی چشم بیاورید. به جنگ اوکراین فکر کنید. به آنچه هیتلر در آن آدم‌سوزی‌هایش کرد فکر کنید. روحتان از این همه تباهی زیر فشار

قرار می‌گیرد. من خودم در مورد این همه تباهی‌ها گاهی شعری می‌نویسم. مثلاً می‌گویم:

صدا کن شاعران را تا بگریند
ازین دردی که در جان وطن ریخت
صدا کن عاشقان را تا بسوزند
ازین نکبت که با حیرت درآمیخت.

اما در اینجا خیام این دوبیتی را که مثل آب روان بیان می‌شود، به عنوان پاسخی به روح دردمند همهٔ مردم در همهٔ دسته‌ها می‌دهد:

این یک دو سه روز نوبت عمر گذشت،
چون آب به جویبار و چون باد به دشت
هرگز غم دو روز مرا یاد نگشت،
روزی که نیامده است و روزی که گذشت

توجه کنید! خیام نمی‌گوید بی‌خیال بشو! دست به بی‌خیالی بزن. و بی‌اعتنایی. می‌گوید در غصه‌های دیروز نمان. به نگرانی‌های فردا هم فکر نکن. می‌گوید الان هستی! الان می‌توانی چه کنی؟ اوضاع جهان همیشه همین‌طور بوده. خیام شما را از خودتان بیرون می‌کشد تا با دیدی جهانی و ازلی و ابدی به دنیا نگاه کنید. می‌گوید:

این چرخ فلک که ما در او حیرانیم
فانوس خیال از او مثالی دانیم
خورشید چراغدان و عالم فانوس
ما چون صوریم کاندر او حیرانیم

می‌گوید به جهان فکر کن. فکر کن که یک نوبتی به تو داده‌اند شادی کنی. بله! شاد بودن در حکومت ظلم خودش یک جنگ است. این دید خیام مانع سر خم کردن در برابر تلخی‌ها و دردها می‌شود: می‌گوید:

ای پیر خردمند پگه‌تر برخیز
وان کودک خاک بیز را بنگر
تیز پندش ده و گو که نرم نرمک می‌بیز
مغز سر کیقباد و چشم پرویز

خیام نگاه شما را به یک نگاه به کل تاریخ و کائنات تبدیل می‌کند. می‌گوید خاکستر مغز کیقباد و چشم پرویز است. آن‌ها که قدرقدرت‌های دنیا بودند. کاخ‌ها داشتند، بردگان داشتند، امپراطوری لشکرها .... اما حالا خاکی هستند که در الک این بچه کارگر. ما بارها همین مفهوم را در قرآن هم دیده‌ایم که می‌گوید چه بسیار کاخ‌ها و صاحبانشان که خاک شدند. ... یعنی دارد هم به حاکمان ظالم می‌گوید مگسی هم نیستی. توجه کنید:

یک قطره آب بود و با دریا شد
یک ذره خاک و با زمین یکتا شد
آمد شدن تو اندر این عالم چیست؟
آمد مگسی پدید و ناپیدا شد

این نوع فکر چه دیدی به مظلوم می‌دهد؟ دیدی تاریخی. که نباید به عربده‌های این ظالمان بهایی دهی. این‌ها همه رفتنی هستند. سر جای خودت به خودت و به امروز خودت فکر کن.

مشنو سخن از زمانه‌ساز آمدگان
میگیر مروق ز طراز آمدگان
رفتند یکان یکان فراز آمدگان
کس می‌ندهد نشان ز باز آمدگان

می‌گوید اصلاً به عربده‌های آن‌ها که زمانه با آن‌ها ساخته و نعره‌های قدرت می‌کشند گوش نده. این‌ها رفتنی‌اند طوری نابود می‌شوند که کسی نشانی هم از آن‌ها نخواهد یافت. در عین حال به خود آن ظالم غره‌شده به قدرتش و ارتش‌هایش هم می‌گوید. می‌گوید تو که به اندازهٔ جمشید قدرت نداری:

آن قصر که جمشید در او جام گرفت
آهو بچه کرد و روبه آرام گرفت
بهرام که گور می‌گرفتی همه عمر
دیدی که چگونه گور بهرام گرفت

یا خیلی صمیمی به مردم می‌گوید: خاک زیر پایت را نگاه کن... تاج‌ها و جواهرات روی تاج‌های سران قدرتمندان جهان است. نگاه کن!

هر ذره که در خاک زمینی بوده است
پیش از من و تو تاج و نگینی بوده است

گرد از رخ نازنین به آزرم فشان
کان هم رخ خوب نازنینی بوده است

امیدوارم که توانسته باشم کمی از این جنبه‌های روح‌بخش خیام را نشان داده باشم.

فروغ فرخزاد

در دهه‌های گذشته نقدهای بسیاری بر شعر فروغ فرخزاد نوشته شده است. او را حتی بزرگ‌ترین زن شاعر در تاریخ ادبیات ایران دانسته‌اند. بسیار در موردش سخن رفته است. به همین علت شاید برخی بگویند که نیازی به بحث دربارهٔ او نیست. اما بگذارید در آینه‌ای که در ذهن خود از فروغ داریم، یک نگاه دوباره بکنیم. ببینیم آیا می‌توانیم این تصویر را کمی بهتر بشناسیم؟ این شناخت را هم خوب است با نگاه به شعرهای خود فروغ انجام دهیم. پس آغاز می‌کنیم. ابتدا با یک معرفی کوتاه.

فروغ فرخزاد متولد ۱۳۱۳ بود و در بهمن سال ۱۳۴۵ در سی و دو سالگی در تصادف اتومبیلش درگذشت. بنابراین کودکی‌اش در دورهٔ رضاخان و بیست و پنج سال از عمرش در حکومت محمدرضاشاه سپری گشته است.

هر پنج مجموعهٔ شعر او نام‌هایی حاکی از اسارت و عصیان دارد: اسیر، دیوار، عصیان، تولدی دیگر، و ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد.

جوانی فروغ تقریباً می‌شود ۱۳۱۳ به علاوهٔ ۱۹، می‌شود ۱۳۳۲. یعنی او در نوزده سالگی شاهد کودتای ۲۸ مرداد علیه دکتر مصدق بوده است. قبل از آن نیز یعنی کودکی‌هایش در دوران رضاخان بوده. نوجوانی و جوانی‌اش در دوران شاه و کودتا. بعد هم از ۱۳۳۲ تا ۱۳۴۵ که متأسفانه خیلی زود بر اثر تصادف اتومبیلش درگذشت، در حکومت تک‌پایهٔ شاه بوده و سرکوب قیام مردم در سال ۴۲ را نیز دیده است. حالا این سؤال پیش می‌آید که این شرایط سیاسی ایران در شعر او اثری داشته یا نه. به یکی از شعرهایش توجه کنیم:

آیه‌های زمینی:

آن‌گاه
خورشید سرد شد
و برکت از زمین‌ها رفت و سبزه‌ها به صحراها خشکیدند
و ماهیان به دریاها خشکیدند
و خاک مردگانش را
زان پس به خود نپذیرفت
شب در تمام پنجره‌های پریده‌رنگ
مانند یک تصور مشکوک
پیوسته در تراکم و طغیان بود
و راه‌ها ادامهٔ خود را
در تیرگی رها کردند
دیگر کسی به عشق نیندیشید

دیگر کسی به فتح نیندیشید
و هیچ‌کس
دیگر به هیچ چیز نیندیشید.

در سی و دو سال عمرش پنج مجموعهٔ شعر نوشته است. از این‌ها، دو اثر اولش یعنی «اسیر» و «دیوار» را خودش گفته که ای کاش این‌ها را منتشر نمی‌کردم. بگذارید سندش را بخوانیم:

مجلهٔ سپید و سیاه، شماره ۷۰۱. پنجم اسفند ماه ۱۳۴۵ مصاحبه با صدرالدین الهی:

«شعر من با خود من پیش آمده است. من متأسفم که کتاب‌های «اسیر»، «دیوار» و «عصیان» را بیرون داده‌ام. افسوس می‌خورم که من چرا این شروع را با «تولدی دیگر» آغاز نکردم».

پس ما آن سه کتاب اولش را طبق میل خودش کنار بگذاریم و به آن دو کتابی که خودش قبول داشته نگاه کنیم. یعنی «تولدی دیگر» و «ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد». حالا ببینیم در همان دو کتاب اصلی‌اش آیا اثری از شرایط جامعهٔ زیر ستم کودتای سلطنتی می‌بینیم یا نه:

آیه‌های زمینی:

در غارهای تنهایی
بیهودگی به دنیا آمد
خون بوی بنگ و افیون می‌داد
مرداب‌های الکل با آن بخارهای گس مسموم

انبوه بی‌تحرک روشنفکران را به ژرفنای خویش کشیدند
و موش‌های موذی
اوراق زرنگار کتب را در گنجه‌های کهنه جویدند.
خورشید مرده بود
و فردا در ذهن کودکان مفهوم گنگ گمشده‌ای داشت.
آن‌ها غرابت این لفظ کهنه را در مشق‌های خود با لکهٔ درشت سیاهی
تصویر می‌نمودند
بیچاره مردم
دل‌مرده و تکیده و مبهوت در زیر بار شوم جسدهاشان
از غربتی به غربت دیگر می‌رفتند.

دیدیم که فروغ صحبت از مردن خورشید می‌کند. این خورشید مصداق یا نماد چیست؟ چه چیزی مرده بوده که او از آن به نام خورشید یاد می‌کند؟ صحبت از انبوه بی‌تحرک روشنفکران هم هست. و موش‌های موذی که اوراق کتاب‌ها را جویدند. آیا این می‌تواند یک شعر تخیلی بی‌ارتباط با زمانهٔ فروغ یعنی بعد از کودتای ۲۸ مرداد باشد؟

تمامی شعر «آیه‌های زمینی» حاکی از همین دنیای سیاه و خفقانی است:

گاهی جرقه‌ای!
جرقهٔ ناچیزی
این اجتماع ساکت و بی‌جان را یک‌باره از درون متلاشی می‌کرد

آن‌ها به هم هجوم می‌آوردند
مردی گلوی زنش را با کارد می‌برید و مادری یکایک اطفالش را در آتش تنور می‌افکند.
مثل اینکه داریم به یک شناخت نسبتاً جدید و دقیقی می‌رسیم؟ چون از خودش و شعر خودش قضاوت می‌کنیم. راستی آیا وقتی فروغ می‌گوید نان، نیروی شگفت رسالت را مغلوب کرده بود! از جامعه‌ای محروم و فقرزده سخن نمی‌گوید؟ راستی او از چه رسولان و چه رسالتی سخن می‌گفت؟ این عبارات در همان شعر «آیه‌های زمینی» هست:
آن‌ها غریق وحشت خود بودند.
و حس ترسناک گنهکاری
ارواح کور و کودنشان را مفلوج کرده بود.
پیوسته در مراسم اعدام. وقتی طناب دار چشمان پرتشنج محکومی را از کاسه با فشار به بیرون می‌ریخت
آن‌ها به خود فرو می‌رفتند
و از تصور شهوتناکی اعصاب پیر و خسته‌شان تیر می‌کشید.
شما هم اگر به همین دو کتاب اصلی فروغ نگاه کنید، می‌بینید در تمامی شعرهای دو کتابش یعنی «تولدی دیگر» و «ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد» همین نمادهای دیکتاتوری و اختناق و یک جامعهٔ سرکوب شده دیده می‌شود. اگر این‌طور باشد! این شعرهای فروغ یک سند تاریخی می‌شود. یعنی تاریخ آن دوره را دارد می‌گوید.

اینجا کوتاه بگویم که «شاعر، هر شاعری، بخواهد یا نخواهد، حتی اگر از تاریخ بدش بیاید، در شعرش تاریخ زمانه‌اش را می‌نویسد. یعنی از کلماتش می‌توان فهمید. مثلاً اگر شاعری از جشن و شادی و زندگی ثروتمندانه سخن می‌گوید، معلوم می‌شود که یا دوران او دوران عدالت بوده یا در دربار شاه زندگی می‌کرده و خور و خوابش در بی‌خبری از ستم بوده است.

حالا به فروغ توجه کنیم، ادامه آیه‌های زمینی:

شاید هنوز هم
در پشت چشم‌های له شده، در عمق انجماد
یک چیز نیم‌زندهٔ مغشوش
بر جای مانده بود
که در تلاش بی‌رمقش می‌خواست
ایمان بیاورد به پاکی آواز آب‌ها.

می‌بینیم که انگار فروغ دارد تأسف می‌خورد که حرکتی در جامعه نیست. فروغ در سال ۱۳۴۵ بر اثر تصادف درگذشت و در همان سال است که جنبش‌های انقلابی به راه افتاده‌اند. وقتی این‌ها را به هم ربط دهیم یک نتیجه گرفته می‌شود که زمانهٔ شاه بعد از کودتای ضدمصدق آیا زمانهٔ پیشرفت بوده یا دیکتاتوری‌ای که در آن نان نیروی رسالت (یعنی مسئولیت جامعه برای کسب آزادی‌اش) را منکوب کرده بود.

تا اینجا با توجه به نمونه‌هایی را دیدیم می‌توان با استناد به آن‌ها گفت که فروغ از جامعهٔ تحت دیکتاتوری شاه صحبت می‌کند. و با این کلید، راز فهم بسیاری از شعرهایش گشوده می‌شود.

از ادامهٔ آیه‌های زمینی:

خورشید مرده بود
و هیچ‌کس نمی‌دانست
که نام آن کبوتر غمگین
کز قلب‌ها گریخته، ایمان است
آه، ای صدای زندانی
آیا شکوه یأس تو هرگز
از هیچ سوی این شب منفور
نقبی به سوی نور نخواهد زد؟
آه، ای صدای زندانی
ای آخرین صدای صداها ..

اجازه دهید کمی هم از شعر فروغ بیرون بیاییم: می‌بینیم که در همان زمانه مهدی اخوان ثالث می‌سرود:

در مزارآباد شهر بی‌تپش
وای جغدی هم نمی‌آید به گوش
خشمگین ما بی‌شرف‌ها مانده‌ایم.

همچنین می‌سرود:

نادری پیدا نمی‌گردد امید.

کاشکی اسکندری پیدا شود.

حالا به سراغ شعر «ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد» فروغ که از کتاب آخرش هست، برویم. باز همین فضای اعتراض به اختناق و ابتذال جامعه‌ای زیر دیکتاتوری را می‌بینیم:

و این منم
زنی تنها
در آستانهٔ فصلی سرد
در ابتدای درک هستی آلودهٔ زمین
و یأس ساده و غمناک آسمان
و ناتوانی این دست‌های سیمانی
زمان گذشت
زمان گذشت و ساعت چهار بار نواخت
چهار بار نواخت
امروز روز اول دی‌ماه است

دی‌ماه اول زمستان است یعنی زمستان دیکتاتوری. همان‌طور که اخوان می‌گوید:

«زمستان است سلامت را نمی‌خواهند پاسخ گفت.»

اما حالا یک سؤال مطرح کنم؟ آیا فروغ در این شرایط اختناق دیکتاتوری سلطنتی، امیدوار بوده یا ناامید و مأیوس؟ باز هم بگذارید قضاوت را از خودمان نکنیم و شعر خودش را ببینیم:

در کوچه باد می‌آید

در کوچه باد می‌آید
و من به جفت‌گیری گل‌ها می‌اندیشم
به غنچه‌هایی با ساق‌های لاغر کم‌خون
و این زمان خستهٔ مسلول
و مردی از کنار درختان خیس می‌گذرد
مردی که رشته‌های آبی رگ‌هایش
مانند مارهای مرده از دو سوی گلوگاهش
بالا خزیده‌اند
و در شقیقه‌های منقلبش آن هجای خونین را
تکرار می‌کنند
ــ سلام!

آیا کلمات «شقیقه‌های منقلب» یک مرد و هجای خونینی که کلمهٔ «سلام» را تکرار می‌کند. این جز این است که باید سلامی داد به فصلی که زندگی جانی تازه بگیرد. و درست در همین جا به انزوا و خانه‌نشینی انسان‌ها در دیکتاتوری اشاره می‌کند:

در کوچه باد می‌آید
کلاغ‌های منفرد انزوا
در باغ‌های پیر کسالت می‌چرخند
و نردبام
چه ارتفاع حقیری دارد
...

ای یار، ای یگانه‌ترین یار
چه ابرهای سیاهی در انتظار روز میهمانی خورشیدند.
انگار در مسیری از تجسم پرواز بود که یک روز آن پرنده نمایان شد
انگار از خطوط سبز تخیل بودند
آن برگ‌های تازه که در شهوت نسیم نفس می‌زدند
انگار آن شعلهٔ بنفش که در ذهن پاک پنجره‌ها می‌سوخت
چیزی به جز تصور معصومی از چراغ نبود.

جالب است که فروغ در همین شعر به دو «دست سبز جوان» و آن «مردی که از کنار درختان خیس می‌گذرد» اشاره می‌کند. در جای دیگر فروغ می‌گوید دست‌هایم را در باغچه خواهم کاشت.... سبز خواهم شد... این نشانهٔ امید او به حرکتی زنده برای نجات جامعه است. پس در فروغ به یک شاعر معترض می‌رسیم که بسیار امید می‌دهد. برخی از هنرمندان نیز که او را می‌شناختند از فعالیت او و پخش اعلامیه علیه شاه و از دستگیری‌اش نیز سخن گفته‌اند.

م. آزاد و فریدون مشیری در کلیپی می‌گویند که او یک فرد شورشی علیه حکومت بود. و سپانلو می‌گوید که اعلامیه‌های دانشجویان را فروغ پخش می‌کرد. فریدون مشیری می‌گوید: «یاغی بود! مخالف!»

حالا به آینه‌ای که در ذهنمان از شاعر بزرگی مثل فروغ داریم نگاه کنیم؟ معنای بسیاری از دیگر شعرهایش که خیلی هم واضح‌تر در آن از جامعهٔ خفقان‌زدهٔ آریامهری صحبت کرده است را خیلی راحت‌تر می‌فهمیم، مثلاً این نمونه‌ها:

در شعر «ای مرز پر گهر...» می گوید:

فاتح شدم
خود را به ثبت رساندم
دیگر خیالم از همه سو راحت است
آغوش مهربان مام وطن
پستانک سوابق پرافتخار تاریخی
لالایی تمدن و فرهنگ
و جق و جقِ جغجغهٔ قانون...

بعد حتی به روشنفکران بی‌عمل هم اشاره می کند:

در سرزمین شعر و گل و بلبل
گهوارهٔ مؤلفان فلسفهٔ «ای بابا به من چه ولش کن».

بعد خیلی صریح به دیکتاتوری اشاره می کند:

من در میان تودهٔ سازنده‌ای قدم به عرصهٔ هستی نهاده‌ام
...
که مرزهای فعلی جغرافیایی‌اش
از جانب شمال، به میدان پر طراوت و سبز تیر
و از جنوب، به میدان باستانی اعدام
و در مناطق پر ازدحام، به میدان توپخانه رسیدست
و در پناه آسمان درخشان و امن امنیتش
از صبح تا غروب، ششصد و هفتاد و هشت قوی قوی‌هیکل گچی
... به تبلیغ طرح‌های سکون و سکوت مشغولند.

آیا این کلیدواژه‌های شعرش شخصیت شاعری بسیار دوستدار مردم... بسیار ضد دیکتاتوری و خفقان و بسیار علاقه‌مند به جنبش و آزادی و زندگی خوب مردم نبوده؟ باز به یک شعر دیگرش توجه کنیم:

دلم برای باغچه می‌سوزد

کسی به فکر گل‌ها نیست
کسی به فکر ماهی‌ها نیست
کسی نمی‌خواهد باور کند که باغچه دارد می‌میرد
که قلب باغچه در زیر آفتاب ورم کرده است
که ذهن باغچه دارد آرام آرام از خاطرات سبز تهی می‌شود.
ستاره‌های کوچک
از ارتفاع درختان به خاک می‌افتند
و از میان پنجره‌های پریده‌رنگ خانهٔ ماهی‌ها
شب‌ها صدای سرفه می‌آید.
از پشت در صدای تکه‌تکه شدن می‌آید
و منفجر شدن.
همسایه‌های ما همه در خاک باغچه‌هایشان به جای گل
خمپاره و مسلسل می‌کارند.
همسایه‌های ما همه بر روی حوض‌های کاشی‌شان
سرپوش می‌گذارند
و حوض‌های کاشی
بی آنکه خود بخواهند

انبارهای مخفی باروتند
و بچه‌های کوچهٔ ما کیف‌های مدرسه‌شان را
از بمب‌های کوچک پر کرده‌اند.
حیاط خانهٔ ما گیج است.

یک گواهی دیگر هم از کارهای سینمایی او داریم. شاعری که می‌رود در آذربایجان از زندگی جذامی‌ها فیلم «خانه سیاه است» را تهیه می‌کند؟ آیا این نشانهٔ مردم‌دوستی شدید او نبوده؟ امیدوارم که توانسته باشم در این بحث سخنم را گفته باشم و کمی آینهٔ فروغ را در ذهنمان دقیق‌تر کرده باشم.

آیندهٔ شعر و جایگاه شعر

آیندهٔ شعر چیست؟ آیا با وجود صنعتی شدن جهان و افزایش فعالیت‌های اقتصادی و آشفتگی‌های باورنکردنی برای بشریت، جایگاه شعر ضعیف خواهد شد؟ آیا دیگر بشر با این همه مشغلهٔ علمی و اقتصادی به شعر نیازمند است؟ یا به تدریج این نیاز کمتر و کمتر خواهد شد؟ پاسخ را بگذارید از دانشمندان و شاعران آمریکا بشنویم. از بنجامین لوید در مقالهٔ «شعر و فلسفه برای قرن بیست و یکم:

جان دیویی، پدر فلسفهٔ اصالت عمل یا مصلحت‌گرایی آمریکا، پیشرو در زمینهٔ آموزش و روان‌شناسی، نویسندهٔ تحسین‌شده و محقق برجستهٔ قرن بیستم، عمیقاً هنر را تحسین می‌کرد. به عبارت دقیق‌تر، او عاشق شعر بود. دیویی فکر می‌کرد که شعر می‌تواند خلأ معنوی‌ای که در غرب بر اثر زوال ایمان دینی و سنت‌های گذشته ایجاد شده بود را پر کند. این اندیشه‌ای بود که او در سخنرانی آغازین خود در کلاس فارغ‌التحصیلان کالج اسمیت در بهار ۱۸۹۰ مطرح کرد. ...

دیویی سخنرانی خود را با بخشی از درس شعرشناسی بررسی شعر توسط متیو آرنولد، منتقد ادبی و شاعر انگلیسی، آغاز کرد: «آیندهٔ شعر بسیار درخشان است، زیرا نژاد ما هرچه می‌گذرد، مأمنی

مطمئن‌تر و مطمئن‌تر در شعر، جایی که شایستهٔ مقدرات والای خود است، خواهد یافت. ... هیچ سنت جاافتاده‌ای از تهدید به انحلال مبرا نخواهد ماند. ... اما برای شعر، «ایده یا انگاره» همه چیز است. ادامهٔ دنیای توهمی الهی است. شعر عواطف خود را به ایده پیوند می‌دهد. ... بشریت بیشتر و بیشتر درخواهد یافت که ما باید به شعر روی آوریم تا زندگی را برای ما تفسیر کند، ما را تسلی دهد، ما را حفظ کند. بدون شعر علم ما ناقص به نظر می‌رسد.

در ادامهٔ این مقاله از یک فیزیکدان آمریکایی به نام فاینمن نقل می‌کند که گفت: هیچ مکاشفهٔ علمی یا فلسفی (توجه کنید! هیچ مکاشفهٔ علمی یا فلسفی) نمی‌تواند حقیقتّ بیان‌شده در شعر را بکاهد. بعد شعری از والت ویتمن، پدر شعر نو در آمریکا، می‌آورد. کسی که عمیق‌ترین تأثیرها را بر بزرگ‌ترین شاعران قرن بیستم داشت. از جمله بر ازرا پاند، ویلیام کارلوس ویلیامز و آلن گینزبرگ. من این شعر والت ویتمن را برای شما می‌خوانم. نام شعر این است: «خورشید باشکوه خموش را به من بده». لطفاً به رابطهٔ شاعر و شعر با طبیعت در این شعر دقت کنید:

والت ویتمن این‌طور سروده:

«خورشید درخشان و خاموش خود را حفظ کن؛ ای طبیعت!
جنگل‌هایت و مکان‌های آرام کنار جنگل را حفظ کن؛
مزارع شبدر و چمنزارها، مزارع ذرت و باغات خود را حفظ کن؛
مزارع شکوفهٔ گندم سیاه را نگاه دار،
جایی که زنبورهای نه‌ماهه در آن زمزمه می‌کنند؛
به من چهره‌ها و خیابان‌ها را بده!
این اشباح بی‌وقفه و بی‌انتها را در امتداد پیاده‌روها به من بده!

به من چشمانی بی‌پایان بده!»

قبل از ادامهٔ توضیح در مورد این شعر و نمونه‌های دیگری که می‌خواهم بگویم، ابتدا یک آشنایی کوتاه با والت ویتمن ضروری است که او که بود:

والت ویتمن (زادهٔ ۳۱ مه ۱۸۱۹ – درگذشتهٔ ۲۶ مارس ۱۸۹۲)، شاعر مدرن و روزنامه‌نگار آمریکایی بود که او را پدیدآورندهٔ شعر آزاد آمریکا می‌دانند. در سال (۱۸۵۵) نخستین دفتر شعر خود را با عنوان «برگ‌های چمن» یا «برگ‌های علف» منتشر کرد.... این کتاب را می‌توان بزرگ‌ترین کتاب شعر آمریکا دانست. کتابی که ویتمن پس از چاپ اول، ۳۷ سال آن را ویرایش کرد تا قاموس شعر مدرن آمریکا را بسازد. .... ویتمن پس از اولین چاپ برگ‌های علف، نسخه‌ای از آن را برای امرسون فرستاد و او نامهٔ تحسین‌آمیزی در پاسخ نوشت. امرسون در این نامه برگ‌های علف را با جملهٔ «فوق‌العاده‌ترین قطعهٔ هوش و فرزانگی که آمریکا تاکنون پدید آورده است» تحسین می‌کند.

می‌بینیم که این‌ها دانشمندان فیزیک و طبیعت‌شناسان آمریکا هستند که این سخنان را در مورد شعر و شاعر می‌گویند. شما حتماً در شعری که از ویتمن خواندم به صحنه‌هایی مثل «مکان‌های آرام کنار جنگل» و مزارع شبدر و گندم، و تسلی یافتن روح بشر در زیبایی و یافتن آرامش در حضور دیگران توجه کردید. صحبت از غلیانی است که این صحنه‌ها در درون انسان ایجاد می‌کند. همهٔ ما شاید چنین صحنه‌هایی در زندگی داشته‌ایم. مثلاً یک صبح زود. گوشهٔ حیاط. یک باغچهٔ کوچک ساده با درخت و گیاه و بوی برگ‌های با آب شسته، یا یک صحنه از سکوت یک روستا وقتی از دور کوچک‌ترین

صداهای کل ده به گوش می‌رسد و حتی پرواز زنبور را در فضا حس می‌کنیم. حالا می‌بینیم که این دانشمندان و شاعران بزرگ آمریکا از همین صحنه‌ها چه درک عارفانه‌ای دارند.

بخشی از یک شعر دیگر از والت ویتمن را برایتان در زیر مینویسم. لطفاً باز هم در احساسات عارفانهٔ این شاعر با طبیعت توجه کنید:

«آهسته و پیوسته مرا در بر می‌گیرد
در پایان باشکوه روز
در ساعتی مقدس
در ساعت بازگشت
آوایی می‌پیچد در حنجره‌ام
و تو ای روحانیِ پاک
ای زمین ای زندگی
تا آخرین پرتو درخشان تو را ترانه خواهم خواند
باز کن ... دریچهٔ روحم را. چشم‌های روحم را
کمال را ببین ... و زمزمهٔ شادی سر بده
زندگانی طبیعی
همه چیز را تا ابد
مؤمنانه می‌ستاید
و پیروز می‌داند
همه چیز درخشان است
چیزی که ما فضایش می‌نامیم. فضای جان‌های بی‌شمار
درخشان است راز حرکت در همهٔ موجودات. حتی در ریزترین حشرات
درخشان است قدرت بیان. حواس انسان

گذر نور. و بازتاب نور ماه در آسمان غربی
درخشان است هرچه می‌بینم یا می‌شنوم یا لمس می‌کنم
هر چیز و همه چیز
خوبی در همه چیز
در رضایت و اعتماد به نفس حیوانات
در بازگشت سالانهٔ فصل‌ها
در سرخوشی جوانی
در قدرت و هیجان جوانمردی
در عظمت زندگی سالخوردگی
در چشم‌انداز متعالی مرگ.
باشکوه است رفتن
باشکوه است ماندن
باشکوه است قلب
چه لذت‌بخش است تنفس هوا
سخن گفتن. راه رفتن. چیزی را در دستان فشردن
...
و این‌گونه است که به خود می‌آیم
چنین خدای بزرگی بودن. که منم
در میان دیگر خدایان
در میان دیگر زنان و مردانی
که دوستشان دارم».

ببینید واقعاً حیرت‌انگیز نیست؟ که متفکرانی از جهانی صنعتی شده، آن هم در جهانی که جنگ‌ها، زمین را پرخون و جسد می‌کنند و بمب‌ها آسمان و زمین را کثیف می‌کنند و روح بشر را می‌آزارند اما

انسان باز به همان گوشهٔ نم‌گرفته و آرام کنار جنگل، به همان بوی شبدر و گندم و ذرت و بادی که در برگ‌های یک شاخهٔ انار می‌پیچد، چه احساس نیازی می‌کند. و این همان نیازی است که پایهٔ شعر است. درک عاطفی و احساسی جهان. نه درک علمی. نه درک حتی فلسفی.. شاید درکی عرفانی. این بحث بسیار جالبی است. اما مفصل است و اجازه دهید به همین‌جا بس کنم. و بقیهٔ آن را بگذارم برای بخش‌های بعدی. اما برای این که یک نتیجه بگیرم: باز هم چند خطی از همین مقالهٔ بنجامین لوید را بخوانید:

از بنجامین لوید در مقالهٔ «شعر و فلسفه برای قرن بیست و یکم:

«در حالی که دانشمندان به دانش می‌پردازند، فیلسوف بر خرد تمرکز می‌کند. منطق، پرسش و گفت‌وگو ابزار تبادل فلسفه هستند؛ اما ابزار شاعر احساسات مشاهده‌شده و تجربهٔ زیسته، با تمرکز بر حقیقت است. اگر در شعر به دنبال لنگرگاهی باشیم ـ تسلایی برای حقایق سردی که علم به ما می‌دهد و خرد سنگینی که فلسفه برای ما تعبیر می‌کند ـ مطمئناً آن را در این ابیات ویتمن و فراست می‌توان یافت. اگر علم به ما واقعیت می‌دهد و فلسفه برای خرد می‌کوشد، شعر هم به ما حقیقت وجودی می‌دهد».

از این یک نتیجه برای خودم گرفتم: ما به جایگاه شعر باید خیلی بیشتر اهمیت بدهیم. جایگاه شعر خیلی فراتر از هرگونه کارکردی که در شعر دیده‌ایم، یک جایگاه والاست. کلمات سنگینی در این نوشته که شنیدید بود. شعر لنگرگاه انسان است. البته این را در مورد همهٔ هنرها هم گفته‌اند. این که شعر و هنر تسلایی است برای انسان. انسانی که پاسخ خودش را از علم و خرد و فلسفه می‌گیرد، اما حقیقت وجودی خودش را در شعر پیدا می‌کند. البته چنان‌که در قبلا نوشته‌ام،

شعر به‌خصوص در میهن ما و در تاریخ ما کارکردهای بسیاری داشته، می‌توانیم از شعر برای بیان احساسات صمیمانهٔ خودمان برای رابطه با مردم استفاده کنیم. می‌توانیم از شعر برای ابراز خشم خودمان نسبت به ظالمان استفاده کنیم. می‌توانیم از آن به‌عنوان سلاحی برای پیشبرد مبارزه و کسب حقوق انسان‌ها استفاده کنیم. می‌توانیم برای تفنن و تفریح و شادی مردم استفاده کنیم. می‌توانیم برای مرثیه استفاده کنیم اما... اما فراتر از همهٔ آن‌ها، شعر یک جایگاه والا در فراسوی علم و خرد و فلسفه دارد. جایگاهی که هرچه بشر بیشتر پیش برود نه تنها پایین نمی‌آید بلکه نیاز به آن بیشتر و بیشتر می‌شود. در پایان یک شعر هم در اثبات این بحث از شاملو می‌خوانم.

شعر
رهایی ست
نجات است و آزادی
تردیدی است که سرانجام به یقین می‌گراید
و گلوله‌ای که
به انجام کار
شلیک می‌شود
آهی به رضای خاطر است
از سر آسودگی.

بکتاش آبتین

می‌خواهم از شاعری بگویم که هم روحی مبارز و عشقی قوی به آزادی داشت و زندگی‌اش می‌تواند برای هر هنرمندی الگو باشد، و هم استعدادی بسیار درخشان بود که اگر حکومت آخوندی او را نمی‌کشت، شاعر بسیار توانمندتری نیز می‌شد.
یک شعر از بکتاش:
«ای کاش می‌توانستم»

«مرگ بر مرگ!
تلفن زنگ می‌زند
و چند دقیقه بعد
موشک، خاطرات عروسک‌ها را پاک می‌کند.
این کوچه از کدام طرف شروع می‌شد؟
و شمارهٔ مرگ در کدام پلاک بیهوش مخفی است.
عکس‌ها را پشت و رو می‌کنم.
نه، منصفانه نیست؛
در عکس روزنامه‌ها

هیچ‌وقت خون به رنگ اصلی‌اش چاپ نمی‌شود.
و در تلویزیون
بوی دود چشمان هیچ بیننده‌ای را نمی‌سوزاند.
به خیابان بازمی‌گردم.
به عربدهٔ موشک و شلیک ایمان بر ایمان.
ای کاش با کنترل تلویزیون می‌توانستم دنیایم را عوض کنم».

بکتاش آبتین از آن شاعرانی نبود که شعرشان را در پای خوکان می‌ریزند.

بکتاش آبتین، شاعر، فیلمساز آزادیخواه متولد سال ۱۳۵۳ در شهر ری بود. او هفت مجموعه شعر دارد و چندین فیلم مستند ساخته است. و در سال ۱۴۰۰ جایزهٔ «آزادی قلم» انجمن قلم آمریکا را کسب کرد. او بارها به‌خاطر فعالیت‌هایش در دو دههٔ اخیر، مورد ضرب و شتم مزدوران دیکتاتوری ولایت فقیه قرار گرفت، و زندانی شد. در سال ۱۳۹۸ او را با اتهام «تبلیغ علیه نظام و اقدام علیه امنیت ملی» به ۶ سال زندان محکوم کردند. آخرین بار در مهرماه سال ۱۳۹۹ زندانی شد و در زندان به بیماری کرونا مبتلا شد. و به علت جلوگیری عوامل دیکتاتوری خامنه‌ای از رسیدگی پزشکی به‌موقع در ۱۸ دی ماه ۱۴۰۰ در بیمارستان درگذشت. بدین‌سان عامل مرگش حکومت ولایت فقیه بود.

کتاب‌های شعر او و نوشته‌هایش:
«و پای من که قلم شد نوشت برگردیم»،
«مژه‌ها چشم‌هایم را بخیه کرده‌اند»
«شناسنامهٔ خلوت» سال ۱۳۸۴،

«پتک» سال ۱۳۹۰،
«در میمون خودم پدربزرگم» سال ۱۳۹۲
و «تنهایی دسته‌جمعی» ۱۴۰۱

بحث من در مورد شعر آبتین دو بخش دارد. بخش اول موضع‌گیری او در برابر دیکتاتوری است. بخش دوم بحث ادبی در مورد ویژگی‌های شعر آبتین. از بخش اول شروع کنیم.

بکتاش آبتین دربارهٔ انتخاب ماندن در ایران و فضیلت حلقهٔ مفقوده» میگوید:

«فکر می‌کنم فضیلت پایداری، مقاومت، ایستادگی، این چیزی است که حلقهٔ مفقوده و گم‌شده‌ای است که ما باید آن را بازسازی کنیم. روحیهٔ دوستانمان را بالا ببریم. روحیهٔ نسل بعد از خودمان را بالا ببریم. پس من می‌دانم که زندان رفتن من خیلی سخت است. آنجا به من خیلی سخت می‌گذرد. هیچ‌کس نیست که از زندان رفتن خوشش بیاید و هیچ‌کس نیست که در زندان بهش خوش بگذرد. کسی را سراغ ندارم. اما دربارهٔ خودم حرف‌های زیادی شنیده‌ام که این دوست دارد برود زندان. این‌ها ایده‌آلیستند. بله، من ایده‌آلیستم. ایده‌آلیست فحش نیست. من ایده‌آلیستم. من آرمان‌خواهم. بله، من آزادی‌خواهم. حاضرم همهٔ زندگی‌ام را بدهم شرافتم را به دست بگیرم. بله، من حاضرم که در جوانی، در عین جوانی، همین الان برای راه آزادی جان شیفته‌ام و خون پرشورم را فدا کنم. اما پیر نشوم و یک کسی بشوم مثل .... ننگ من است».

این نکته‌ای که بکتاش گفت بسیار نکتهٔ مهمی است برای هنرمندان. در یکی دیگر از صحبت‌هایش به حلقهٔ مفقوده در جامعهٔ هنرمندان ایران اشاره می‌کند:

«وضعیت جامعهٔ معاصر ما این است که ما امروز به‌اندازهٔ کافی شاعر خوب داریم، فیلم‌ساز خوب داریم، هنرمند خوب داریم. چیزی که کم داریم این است که یک سری آدم بایستند مبارزه کنند؛ یک سری آدم بایستند حقشان را بخواهند؛ یک سری آدم بایستند و پایداری کنند، پایمردی کنند. فضیلت مبارزه و پایداری و پایمردی، حلقهٔ مفقودهٔ معاصر کشور من است. بدین ترتیب دوست دارم که همین امروز در جوانی، با اقتدار، جان شیرینم را فدا کنم...».

بله! اگر از دید بکتاش نگاه کنیم شاعر خودش محک خوبی برای شناخت حکومت دیکتاتور است! همان‌طور که از سرنوشت سعید سلطانپور حکومت خمینی را می‌شناسیم! از قتل فرخی یزدی و عشقی رضاخان را می‌شناسیم! و از کریمپور شیرازی حکومت محمدرضاشاه را می‌شناسیم. عکسی هم که از آبتین در آخرین دوران زندانش پخش شد، خودش ماهیت حکومت آخوندی را به همهٔ عالم نشان داد: زنجیر به پایش روی تخت بیمارستان!.

ضمناً موضع‌گیری بکتاش تکلیف آن مزدبگیرانی را که می‌روند جلسات شب شعر خامنه‌ای، مشخص کرد. حالا به بخش دوم بحثمان برویم: ویژگی‌های شعر بکتاش آبتین.

رؤیای مرمت زندگی:

جهنم است بی‌تو زندگی
ای شعر! رؤیای مرمت انسان!

تو را می‌نویسم و در آستین تمام دنیا
دنبال دستی می گردم که گلوله را به پرچمی سفید تبدیل کند.
شعبده‌ای چنین را دوست دارم».

از همین جا شروع کنیم. تعریفی از شعر می‌دهد: «شعر رؤیای مرمت انسان است.» انسان مثل یک خانه نیاز به ترمیم دارد. پس نقصی هست. و انسان باید دائماً مرمت شود. دیگری شود. زیباتر شود. انسان‌تر شود....

یک نمونهٔ دیگر از مجموعه «مرثیه‌ای برای گل‌های پژمرده». این شعرهایی است که در زندان سروده. نام این شعر (زمستان سرپوشیده) است و در مورد ملاقات در زندان است.

«امروز اما
شیشه‌ها کثیف و کدر بودند
گوشی را برداشتم
بی‌شک حرف‌هایمان شنود می‌شود
و دوستت دارم
جمله‌ای سبک
برای گوش‌هایی سنگین بود
دستمان را
روی هم گذاشتیم
شیشه‌های بین دست‌هایمان
سرد و کثیف بود».

انگار وطنش را ترسیم می کند که در یک زمستان سرپوشیده زندانی است و شیشه‌های سالن ملاقات همان فضای اختناق حاکم بر میهن

است که گفت: سرد و کثیف بود. یک شعر دیگر، نام شعر (کلاغ سفید) است:

«کلاغ‌های سفید
روی کاج‌های سرماخورده
بر سیاهی شب برف می‌بارید
و من
با خیال تو گرم می‌شدم
از لای میله‌ها
بیرون را نگاه کردم
بیرون اما
شبیه درون بود
نه خیابان و نه عابری
به‌زودی اما/
صبح از راه می‌رسید
و آزادی
چون برفی سنگین
زندان را تعطیل می‌کرد».

گفت بیرون از زندان مثل درون زندان بود. یعنی کل وطن در زندان است. و برفی که نامش آزادی است بالاخره زندان‌ها را تعطیل می‌کند. یعنی به این حکومت پایان می‌دهد. باز هم یک شعر درخشان کوتاه دیگر از او، می‌گوید:

«حتی در قفس آزادم.
چگونه می‌شود در من ایستاد؟
چگونه می‌شود

به من فرمان ایست داد؟».

دیدیم که در انتهای شعرهای کوتاه ناگهان غافلگیر می‌شویم. و این یکی از ویژگی‌های شعر آبتین است که اول بسیار ساده شروع می‌کند و بعد ناگهان صحنه با یک پیام زیبا بسته می‌شود. حالا می‌خواهم دو نتیجه بگیرم. این کار خیلی سختی است. اما راز این توانمندی این است که آن‌قدر این عشق مردم و آزادی مردم به او نیرو می‌دهد که واقعاً در زندان یا در برابر تهدیدهای حکومت در بیرون، احساس قدرت می‌کند، از قفس دیکتاتوری که ترس ایجاد می‌کند بیرون می‌پرد و بعد تمام دیکتاتوری را به سخره می‌گیرد. باز نمونه‌ای از همین نوع شعرها را توجه کنید: در این شعر وقتی دقت کنیم می‌بینیم که از نگاه بکتاش، قربانی اصلی این وضع دیکتاتوری، همان قاضی و شکنجه‌گر و بازجو است نه زندانی و نگاه بکتاش به ارزش عشق، امیدواری و مقاومت است. ببینید بکتاش، شرایطی که خودش هم در آن گرفتار شده را چگونه می‌بیند، می‌گوید:

«من مرگ دوستانم را
با مهر باطل بر شناسنامه‌ای بی‌رونق
تمدید کرده بودم
طرفه آن‌که
پیش از آن‌که بمیرم
برای آزادی
جان داده بودم».

پس نتیجهٔ اولی که می‌گیرم این است: اول باید جان عاشق و قلب بزرگی داشته باشی تا بتوانی این جور شعر بگویی. دوم اینکه به نظر من این شعرهای زیبا از دید یک کارگردان سینما خبر می‌دهد.

بکتاش فیلمساز بوده است. و این باعث می‌شود که شعرش تصویرها یا برش‌هایی از یک صحنهٔ سینما شود. وقتی شعر را می‌خوانیم مثل این است که یک صحنه‌ای را تماشا می‌کنیم و در آخر فیلم یک درک جالب پیدا می‌کنیم. دقت بکنید در این شعر:

«ناله‌هایی محزون
در حافظه‌ای جامانده بود
چون آکاردئونی رنجور
آوای درد را
در خود پنهان کرده بود
او را شکنجه کرده بودند
اما او در انفرادی
ترانه‌ای حماسی زمزمه می‌کرد
او به‌زودی
در سحرگاه اعدام می‌شد
و یکبار دیگر
بر دوش طناب دار
جای خالی انسانی
سنگینی می‌کرد».

تجسم کنید. می‌گوید جای خالی انسانی بر دوش طناب دار سنگینی می‌کرد. تصویری که در ذهن ایجاد می‌شود خیلی بدیع و تازه است. هم تصویر هم مفهوم. می‌گوید با این اعدام انسانی از جمع ما کم شد. اما سنگینی آن به دوش کیست، به دوش طناب دار. به دوش حکومت.

جرم آبتین حاضر شدن بر سر مزار محمد مختاری و محمدجعفر پوینده، جان‌باختگان قتل‌های زنجیره‌ای بود و اتهامش، انتشار عکس صورت یکی از کسانی که با باتوم مزدوران امنیتی مجروح شده در صفحهٔ اینستاگرامش بود. در ۶ مهر ۱۴۰۰ انجمن قلم آمریکا فراخوانی با امضای ۶۰ نویسنده، روزنامه‌نگار و هنرمند نظیر مریل استریپ، پل استر، اورهان پاموک، مارگارت اتوود، خالد حسینی، تام استاپارد و آریل دورفمان منتشر کرد که از حکومت ایران خواسته بودند بکتاش آبتین را، که به‌تازگی برندهٔ جایزهٔ «آزادی برای نوشتن» شده بود، آزاد کند.

بکتاش در شعری که تقدیم به روان محمد مختاری کرد گفته بود:

«برگ تو
افتادن پاییزی از درخت بود
پاییز شاعرانهٔ غمگین
دستی که گلوی تو را در خیابان گم کرد
تو را جاودان کرد
و تنها چیزی که در تو باطل شد
شناسنامه
و کوپن برنج در جیب‌هایت بود».

اما آخرین نکته که باید گفت این است که در «مرثیه‌ای برای گل‌های پژمرده» یعنی شعری که در اسفند ۱۳۹۹ سروده خیلی عجیب و جالب است که انگار خبر دارد که جامعه در قیام ۱۴۰۱ به پا خواهد خاست. انگار او در شعرش، کشته شدن مهساها، نیکاها، حدیث‌ها، غزاله‌ها و دیگر شهیدان را دیده. می‌گوید:

«بیست و سه گل سرخ

بر خاک سردی پژمرده بود
بیست و سه پاییز زیبا
این مقدمهٔ رویاهای او نبود
تمام زندگی‌اش بود
کوتاه شبیه نورافشانی شهاب سنگی بر تاریکی
او را به خاطر می‌سپارم
دختر جوانی که برای پیدا کردن آزادی
لای گلوله‌ها و خاک‌ها گم شده بود».

بگذارید پایان سخن دربارهٔ بکتاش آبتین که روحی بسیار والا و قلبی بسیار قوی و دیدی بسیار روشن و پرنوید به فردا داشت با نویدی از خود او به پایان بریم. آنجا که گفت:

«سبکبال
از دیوار بلند زندان‌ها و سیم‌خاردارها
می‌گریزد هوای خوش آزادی!».

دو نوع محتوا در شعر

می‌خواستم نگاهی به دو نوع شعر از نظر محتوا بیندازم و از شما بپرسم کدام یک از این دو نوع شعر را می‌پسندید. بعد دیدم قبل از این سؤال حتماً باید یک سؤال دیگر بکنم. این سؤال که «آیا شعر گفتن کار سختی است یا کار آسانی؟» شما هر جوابی داشته باشید، نگاه دارید تا پاسخی به این پرسش را که از نیما، پدر شعر نو، پیدا کرده‌ام، ببینید:

از کتاب «شعر و شاعری» از مجموعه اشعار نیمایوشیج ص ۲۳ :

«عزیز من! آیا آن صفا و پاکیزگی را که لازم است در خلوت خود می‌یابی یا نه؟ این را از خودت بپرس. آیا چیزهایی را که دیده نمی‌شوند تو می‌بینی؟ آیا کسانی را که می‌خواهی، در پیش تو حاضر می‌شوند؟ یا نه؟ آیا گوشهٔ اتاق تو به منظرهٔ دریایی مبدل می‌شود؟ آیا می‌شنوی هر صدایی را که می‌خواهی؟ ... هر وقت همهٔ این‌ها هستی داشت و در اتاق محقر تو جا گرفت در صفا و پاکیزگی خلوت خود شک مکن».

این شروطی که خواندید که خودش مراحلی از تعالی روحی می‌طلبد، تازه قدم اول است. قدم دومی هم هست. بگذارید این را هم بخوانیم و بعد به سراغ بحثمان برویم.

از کتاب «شعر و شاعری» از مجموعه اشعار نیمایوشیج ص ۲۵ :

«عزیز من! باید بتوانی به جای سنگی نشسته، ادوار گذشته را که توفان زمین با تو گذرانیده، به تن حس کنی. باید بتوانی یک جام شراب بشوی که وقتی افتاد و شکست، لرزش شکستن را به تن حس کنی. باید این کشش تو را به گذشتهٔ انسان ببرد و تو در آن بکاوی. .... به خرابه‌های خلوت و بیابان‌های دور بروی و در آن فریاد برآوری .... به تو بگویم که تا این‌ها نباشد هیچ چیز نیست. دانستن سنگی، یک سنگ کافی نیست. گاه باید در خود آن (سنگ) قرار گرفت و با چشم درون آن به بیرون نگاه کرد .... باید بارها این مبادله انجام بگیرد تا به فراخور هوش و حس خود و آن شوق سوزان و آتشی که در تو هست، چیزی فرا گرفته باشی...».

این دو قدم که نیما گفت، تقریباً اساس و پایهٔ لازم برای پیدایش شوق سوزان و آتشی در جان یک شاعر است. و اگر طی نشود و جان شاعر مدرِک و گیرنده نشود، سرودن شعر میسر نمی‌شود. به قول خود نیما: «اگر جز این است بدان که خلوت تو یک خلوت ظاهری است. مثل این است که تاجری برای شمردن پول‌های خود در را به روی خود بسته است. دل تو با تو نیست.. آن تویی که باید با تو باشد از تو گریخته است..» طبیعتاً نیما این شرایط را برای شعر واقعی لازم می‌داند. و صحبت نظم دادن به مطلبی که سراینده‌اش را هم ناظم می‌شماریم، نیست.

همان‌طور که دیدید، جان شاعر باید کیفیتی ویژه داشته باشد که بتواند بر خواننده و مردم نفوذ کند و تأثیر بگذارد و برانگیزد. چون هنر یعنی همین توان تأثیر عاطفی گذاشتن و انتقال یک درد یا حس یا ادراکی به جان دیگران از طریق عواطف و نه عقل و منطق. از اینجا می‌رسیم به ابتدای یک جاده. که در آن می‌توانیم بحث محتوای شعر بکنیم. و من از میان همهٔ انواع محتوا دو نوع محتوا را که دو نوع شعر را می‌سازد، انتخاب کرده‌ام که ببینم شما کدام یک از آن دو نوع شعر را ترجیح می‌دهید.

گونهٔ اول شعرهایی هستند که حرف از سدی در پیش پای بشر و ضرورت برداشتنش دارند. برای بیان منظورم بهتر می‌دانم که از خود نیما یک نوع شعر با محتوای پیام دردمندانه و بیدارگر بیاورم:

می‌تراود مهتاب
می‌درخشد شبتاب
نیست یک دم شکند خواب به چشم کس
ولیک غم این خفتهٔ چند خواب
در چشم ترم می‌شکند.
نگران با من استاده سحر
صبح می‌خواهد از من کز مبارک دم او
آوَرَم این قوم به جان باخته را بلکه خبر
در جگر لیکن خاری از ره این سفرم می‌شکند.
نازک‌آرای تن ساق گلی که به جانش کشتم
و به جان دادمش آب
ای دریغا! به برم می‌شکند.

دست‌ها می‌سایم تا دری بگشایم
بر عبث می‌پایم که به در کس آید
در و دیوار به هم ریخته‌شان بر سرم می‌شکند.
می‌تراود مهتاب می‌درخشد شبتاب
مانده پای آبله از راه دراز
بر دم دهکده مردی تنها
کوله بارش بردوش دست او بر در،
می‌گوید با خود: غم این خفتهٔ چند خواب
در چشم ترم می‌شکند.

همان‌طور که دیدید در شعر نیما صحبت از بیدار کردن خفتگان است. غالب شعرهای نیما این‌گونه است. مثلاً شعر «مرغ آمین» که نیما تحت تأثیر روحیهٔ مبارز و استوار دکتر مصدق سرود. روایت خلقی است که از ستمگری‌ها به تنگ آمده و در آرزوی روز پیروزی است و مرغ آمین، یاور خلق به جان آمده است. در شعر شاملو هم از این گونه شعرهای محتوایی دردمندانه زیاد می‌بینید. حتی خودشان هم در لابلای شعرهایشان گفته‌اند که شعر ما چگونه شعری است. نیما دربارهٔ شعرش می‌گوید: «این زبان دل افسردگان است. نه زبان پی نام‌خیزان». شاملو هم در شعری می‌گوید: «من درد مشترکم مرا فریاد کن». یک نمونه از این گونه شعرهای شاملو را ببینید:
از مجموعهٔ شعر «کاشفان فروتن شوکران:
«هرگز از مرگ نهراسیده‌ام
اگرچه دستانش از ابتذال شکننده‌تر بود.
هراس من باری همه از مردن در سرزمینی است

که مزد گورکن از آزادی آدمی افزون باشد.
جستن یافتن و آن‌گاه به اختیار برگزیدن
و از خویشتن خویش بارویی افکندن.
اگر مرگ را از این همه ارزشی بیشتر باشد.
حاشا حاشا که هرگز از مرگ هراسیده باشم».

گفت اگر بها یا هزینهٔ برگزیدن انسانیتی ژرف که از خویشتن آدمی بارویی بلند و ستیزنده در برابر دشمنان بشریت می‌سازد، مرگ باشد. من هرگز از مرگ نهراسیده‌ام. مشاهده می‌کنید که شاعر درسی می‌دهد. که خوانندگان شعرش را تعالی می‌بخشد. بله، شاملو اصلی‌ترین سخنش دفاع از جایگاه و مقام انسان بود. و سوز دلش از وهنی بود که در حکومت دیکتاتوری به انسان روا داشته شده. پایین کشیدن کرامت و حرمت و معنای انسان. با استفاده از زور و ظلم یا زر و تزویر... تصدیق می‌کنید که این محتوا، شعر متعالی‌ای به وجود می‌آورد. انواع ساده‌تر و صریح‌تر در همین دسته از اشعار داریم مثل شعرهای فرخی یزدی که می‌گوید:

«آن زمان که بنهادم سر به پای آزادی
دست خود ز جان شستم از برای آزادی..
دامن محبت را گر کنی ز خون رنگین.
می‌توان تو را گفتن پیشوای آزادی».

حالا به سراغ دستهٔ دوم محتوا در شعر برویم. شعرهایی که تأثیرشان تلطیف روح بشر است. برای لذت بردن روح از زیبایی‌های جهان. سرودن این نوع از شعر هم همان قدم‌هایی که نیما برای پاکیزه کردن و صفای روح شاعر لازم دانست را می‌طلبد. اما هدفش پیامی همانند

دستهٔ اول ندارد. این شعرها ادراکی شادی‌بخش از طبیعت و زندگی به خواننده می‌دهند. شعرهایی که با خواندنش احساس شکفتن می‌کنیم. مثلاً یک غزل از سعدی در مورد بهار و شادی مردم، ببینید که چگونه شاعر جوانی و شکوفایی طبیعت را منتقل می‌کند به روح انسان.

«درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند
جهان جوان شد و یاران به عیش بنشستند
حریف مجلس ما خود همیشه دل می‌برد
علی الخصوص که پیرایه‌ای بر او بستند
کسان که در رمضان چنگ می‌شکستندی
نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند
بساط سبزه لگدکوب شد به پای نشاط
ز بس که عارف و عامی به رقص برجستند
دو دوست قدر شناسند عهد صحبت را
که مدتی ببریدند و بازپیوستند
به در نمی‌رود از خانگه یکی هشیار
که پیش شحنه بگوید که صوفیان مستند
یکی درخت گل اندر فضای خلوت ماست
که سروهای چمن پیش قامتش پستند
مثال راکب دریاست حال کشته‌ی عشق
به ترک یار بگفتند و خویشتن رستند
به راه عقل برفتند سعدیا بسیار
که ره به عالم دیوانگان ندانستند».

دیدید که در آخرین بیتش انسان‌ها را فرا می‌خواند که سر از زندگی تیره و تار و مشکلاتش بیرون آورند و به دنیای زیبایی‌ها و عشق و عرفان و شیدایی‌ها که در شعر با عبارت «عالم دیوانگان» از آن نام برد، دعوت می‌کند. فکر نکنیم که این گونه شعرها فقط در شعر کهن یافت می‌شوند. نه! نیما هم شعرهای بسیار شادمانه از شکفتن جوانه‌ها و شکوفه‌ها دارد. یعنی شاخک‌های گیرندهٔ وجودش از عمق طبیعت آن روح شکوفای هستی را بیرون می‌کشد و به جان خواننده می‌ریزد. نمونه‌ای از شعرهای زیبا که از خواندنش و شنیدنش لذت می‌بریم شعری بلند است از شادروان حمید مصدق. که بخشی از آن را می‌توان اینجا خواند:

«وای، باران باران؛
شیشهٔ پنجره را باران شست
از دل من اما
چه کسی نقش تو را خواهد شست؟
آسمان سربی‌رنگ
من درون قفس سرد اتاقم دلتنگ
می‌پرد مرغ نگاهم تا دور
وای، باران باران؛
پر مرغان نگاهم را شست
خواب رؤیای فراموشی‌هاست!
خواب را دریابم،
که در آن دولت خاموشی‌هاست.
من شکوفایی گل‌های امیدم را در رؤیاها می‌بینم،
و ندایی که به من می‌گوید:

"گرچه شب تاریک است
دل قوی دار،
سحر نزدیک است"
دل من در دل شب
خواب پروانه شدن می‌بیند
مهر در صبحدمان داس به دست
خرمن خواب مرا می‌چیند
آسمان‌ها آبی
پر مرغان صداقت آبی است
دیده در آینهٔ صبح تو را می‌بیند
از گریبان تو صبح صادق
می‌گشاید پر و بال
تو گل سرخ منی
تو گل یاسمنی
تو چنان شبنم پاک سحری».

حالا فکر می‌کنم که کار شما کمی سخت شد. وقتی از آن دستهٔ اول، شعری می‌شنویم می‌گوییم شعر یعنی این... بعد وقتی این دسته را که حکایت زیبایی از زندگی و طبیعت دارد می‌شنویم به زیبایی این‌گونه شعرها اذعان می‌کنیم. شما حق دارید. اما بعضی‌ها، در استدلالی که برای انتخاب دستهٔ دوم نسبت به دستهٔ اول می‌کنند، می‌گویند: شرایط اجتماعی گذرا است. اوضاع جامعه متحول می‌شود. دگرگون می‌شود. وقایع تلخی‌های جامعه با آمدن شرایط جدید در زندگی‌ای که رو به جلو است فراموش می‌شوند. و انسان که در پهنهٔ زندگی دنبال صفای زندگی است بیشتر آن شعرهایی را در ذهنش

نگاه می‌دارد که شادی‌ها در آن بیشتر از غم‌ها باشد. این‌ها می‌گویند طبیعت و عناصرش جاودانه‌اند. مثل ابر، درخت، باران، خورشید، بهار، باد، شکوفه، ستاره، برف... هیچ‌وقت کهنه نمی‌شوند. بنابراین این جاودانگی باعث می‌شود که شعرهای دستهٔ دوم ماندگارتر باشند. در اینجا ما فرصت انتخاب را برای شما باز می‌گذاریم. ولی این هر دو گونه شعر در تاریخ جلو می‌روند و این مسابقه همچنان ادامه دارد.

رازی از رازهای شعر

در این بخش نگاهی می‌اندازیم به چند شعر از چند شاعر تا راز شور و حال در شعر را پیدا کنیم. شعرهایی که انتخاب کرده‌ام از این‌هاست: یکی از فروغ فرخزاد... یکی از رافائل آلبرتی، شاعر اسپانیایی قرن بیستم. یک شعر از سعدی و یک شعر از مولانا. در پایان هم می‌رویم به یک غزل از حافظ .در مقدمه بگویم که در مورد شعر نظرهای بسیار متفاوت است. مثلاً گروهی اساساً شعر بی‌وزن و قافیه را شعر نمی‌دانند و گروهی برعکس، می گویند نه تنها وزن جزء ضروریات و صفات ویژهٔ شعر نیست، بلکه گاه شعر و محتوای سخن شاعر را با آرایشی نامناسب و با افزودن کلمات اضافی و قافیه‌های ناجور، شکلی زننده نیز می‌دهد.

بگذارید ما شروع کنیم با شعر فروغ فرخزاد. شعری که همه شنیده‌اید. خیلی ساده و صمیمی می گوید:

«کسی می‌آید. کسی می‌آید. کسی که مثل هیچ‌کس نیست. من خواب دیده‌ام که کسی می‌آید. من خواب یک ستارهٔ قرمز دیده‌ام. و پلک چشمم هی جفت می‌شوند. و کور شوم اگر دروغ بگویم. من

خواب آن ستارهٔ قرمز را وقتی که خواب نبودم دیده‌ام. کسی می‌آید. کسی می‌آید. کسی دیگر. کسی بهتر. کسی که مثل هیچ‌کس نیست. مثل پدر نیست. مثل انسی نیست. مثل یحیی نیست. مثل مادر نیست. و مثل آن کسی است که باید باشد. ... من پله‌های پشت بام را جارو کرده‌ام. و شیشه‌های پنجره را هم شسته‌ام. کسی می‌آید. کسی می‌آید. کسی که در دلش با ماست. در نفسش با ماست. در صدایش با ماست».

حالا چنین شعر پر احساس و پرصمیمیتی را برای نمونه با وزن بخواهیم بخوانیم. خود شما قضاوت کنید که آیا میزان احساس و درد و شوق نهفته در آن شعر گرفته می‌شود؟ یا نه!

«کسی در راه می‌آید. کسی از راه می‌آید. کسی کاو هیچ‌کس مانندهٔ او نیست. و من دیدم به خواب خود. که می‌آید کسی یاران. و خواب یک ستارهٔ سرخ را دیدم. و پلک چشم من دائم، پیاپی جفت می‌گردد. و چشمانم شود کور ار بگویم کذب. که من دیدم به خواب آن اختر گلگون. کسی می‌آید اندر راه. کسی کو چون پدر نبود. کسی کو همچو انسی نیست. کسی کو همچو یحیی نیست آری همچو مادر نیست. کسی کو در نفس با ماست. کسی کو در دلش با ماست».

تازه این وزن شعر نیمایی و شعر نو بود. و صداقت و صمیمیت خود شعر فروغ به‌قدری زیاد بوده که حتی در این نسخهٔ موزون شده هم

باقی مانده. و اگر مصرع‌های مساوی و قافیه‌های لازم را هم می‌آوردیم، حسابی از محتوا دور شده بودیم.

نمونهٔ دوم را هم بگویم به سراغ شعر رافائل آلبرتی برویم. رافائل آلبرتی، شاعر اسپانیایی در یکی از شعرهایش می‌گوید:

«چه خوشبخت بودم ای دریا! هنگامی که باورم شد من، تو هستم. و همه صدایم کردند / با نام تو/ آنان فریاد زدند رافائل!/ و از آن پس، توانستم بر پشتم کشتی‌ها را حمل کنم».

فکر کنم تصدیق می‌کنید که حتی شعر ترجمه‌شده که از وزن و قافیهٔ اولیهٔ خارج شده چقدر صمیمانه است. حال به این بخواهیم وزن دهیم. ببینید وزن با شعر چه کار می‌کند:

«هلا دریا! چسان خوشبخت بودم من! به هنگام یقین کردن، که من خود، چون تو دریایم. و نامیدند من را جمله آدم‌ها/ و جمله در خطابی این‌چنین خواندند رافائل!/ وز آن پس من توانستم که کشتی‌ها به پشت خویشتن گیرم».

قبول دارید که با وزن دادن به شعر آن هم وزن نیمایی. یعنی نه مصرع‌های مساوی و قافیه‌های دقیق! آن طور که در شعر کهن هست. می‌بینیم که وقتی به این دو شعر وزن می‌دهیم، اولین قدم برای دوری از احساس شاعر برداشته می‌شود. انگار حواس خواننده یا شنوندهٔ شعر را متوجه ریتم و وزن و قافیه می‌کنیم .آیا از این بحث باید نتیجه گرفت که وزن مطلقاً باید کنار گذاشته شود؟ بگذاریم به جای بحث و استدلال، برعکس کاری که کردیم انجام دهیم. یعنی دو شعر

موزون از شعرهای کهن را از وزن خارج کنیم، ببینیم چه اتفاقی می‌افتد: به سراغ غزلی از سعدی برویم:

سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی
چه خیال‌ها گذر کرد و گذر نکرد خوابی
به چه دیر ماندی ای صبح که جان من برآمد
بزه کردی و نکردند مؤذنان ثوابی
نفس خروس بگرفت که نوبتی بخواند
همه بلبلان بمردند و نماند جز غرابی
نفحات صبح دانی ز چه روی دوست دارم
که به روی دوست ماند که برافکند نقابی
سرم از خدای خواهد که به پایش اندر افتد
که در آب مرده بهتر که در آرزوی آبی
دل من نه مرد آن است که با غمش برآید
مگسی کجا تواند که بیفکند عقابی
نه چنان گناهکارم که به دشمنم سپاری
تو به دست خویش فرمای اگرم کنی عذابی
دل همچو سنگت ای دوست به آب چشم سعدی
عجب است اگر نگردد که بگردد آسیابی
برو ای گدای مسکین و دری دگر طلب کن
که هزار بار گفتی و نیامدت جوابی.

اگر بتوانیم از سعدی اجازه بگیریم و مثلاً وزن و قافیهٔ غزلش را برای دو دقیقه برداریم، ببینید چه فاجعه‌ای حاصل می‌شود:

«قصد برآمدن نیست امشب آفتاب را
قصد برآمدن از دل تاریکی نیست

و آه که چه بسیار خیال‌ها در سرم گذشت. و دریغ از لحظه‌ای خواب که به چشمم در نشیند.»

دیدید! چقدر شور و شیدایی بیت سعدی گرفته شد .یا همین کار را با بیتی از مولانا بکنیم. می‌گوید:

جان و جهان! دوش کجا بوده‌ای
نی غلطم، در دل ما بوده‌ای
دوش ز هجر تو جفا دیده‌ام
ای که تو سلطان وفا بوده‌ای
آه که من دوش چه سان بوده‌ام!
آه که تو دوش کرا بوده‌ای!
رشک برم کاش قبا بودمی
چونک در آغوش قبا بوده‌ای
زهره ندارم که بگویم ترا
«بی من بیچاره چرا بوده‌ای؟!»
یار سبک‌روح! به وقت گریز
تیزتر از باد صبا بوده‌ای
بی‌تو مرا رنج و بلا بند کرد

باش که تو بنده بلا بوده‌ای
رنگ رخ خوب تو آخر گواست
در حرم لطف خدا بوده‌ای
رنگ تو داری، که ز رنگ جهان
پاکی، و همرنگ بقا بوده‌ای
آینهٔ رنگ تو عکس کسیست
تو ز همه رنگ جدا بوده‌ای».

حالا یکی دو بیتش را شما تلاش کنید که بی وزن بگویید:

«ای کسی که جان و جهان من هستی
شب پیشین در کجا بودی؟
در آینهٔ تو عکس کسی را می‌بینم
حال آن‌که تو به هیچ رنگی در نمی‌آیی.
تو همان آینه‌ای. که بی‌رنگ است
و رنگ تو عکس کسی است
راستی که تو بی‌رنگ بی‌رنگ بوده‌ای»

باز هم دیدیم که جان و جهان شعر، یا شور و حال شعر مولانا گرفته شد. پس ما چه کار کنیم؟ چه چیزی معیار شعر است؟ آنجا شعر نو را نظم دادیم. خراب شد! اینجا هم منظوم را بی‌نظم و وزن و قافیه کردیم باز هم خراب شد! خیلی هم خراب شد! یا به قول مشهدی‌ها می‌گویند خراب رفت! پس چه کنیم؟ معیار شعر چیست؟

ببینید! یکی از ادیبان ایران (شفیعی کدکنی) می‌گوید: «شعر رستاخیز کلمات است. رستاخیز یعنی این‌که کلمات مرده و بی‌جان ناگهان جان پیدا کنند». (نقل از موسیقی و شعر شفیعی کدکنی)

اما این هنوز پاسخ به راز شعر شدن کلمات نیست. چون خود این رستاخیز به چه علتی رخ می‌دهد؟ طبق تجربه‌ای که کردیم شرط رستاخیز مرده، کلمات نه باید وزن و قافیه و نه باید بی‌وزنی باشد. برخی ممکن است بگویند شرط رستاخیز تصویرها و تشبیه‌های زیباست. ما یک بیت از حافظ می‌آوریم که هیچ تصویر و تشبیهی در آن نیست ولی شعر پرشوری است. می‌گوید:

«حسب حالی ننوشتی و شد ایامی چند
محرمی کو که فرستم به تو پیغامی چند
ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید
هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند
چون می از خم به سبو رفت و گل افکند نقاب
فرصت عیش نگه دار و بزن جامی چند
زاهد از کوچهٔ رندان به سلامت بگذر
تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند
ای گدایان خرابات خدا یار شماست
چشم انعام مدارید ز انعامی چند
پیر میخانه چه خوش گفت به دردی‌کش خویش
که مگو حال دل سوخته با خامی چند

حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بسوخت
کامگارا نظری کن سوی ناکامی چند»

در اکثر ابیات این غزل اصلاً تصویری پیدا نمی‌کنیم. ایماژی نمی‌بینیم و تشبیهی هم نمی‌بینیم. پس شاید بشود در پایان گفت که هنوز راز شعر شدن شعر پیدا نمی‌شود. اما بگذارید من هم نظرم را دربارهٔ راز شعر شدن بگویم و تمام کنم. شعر از جان آدمی بیرون می‌آید! از جان تکامل‌یافته‌ترین پدیدهٔ هستی! وزن دادن به کلمات با هر ماشینی ممکن است با هر رایانه‌ای عملی است. تصویر دادن به شعرها با هوش مصنوعی ممکن است. خودم از هوش مصنوعی خواستم شعری بگوید و نوشت. پر از تصویر هم بود. پس می‌رسیم به این که راز شعر در جان انسان ریشه دارد. مولانا می‌گوید:

«بند برید جوی دل! آب سخن روانه شد.»

همین مولانا دربارهٔ موسیقی که یکی از پایه‌های شعر است می‌گوید:

«بانگ گردش‌های چرخ است این که خلق
می‌سرایندش به تنبور و به حلق
ما همه اجزای آدم بوده‌ایم
در بهشت آن لحن‌ها بشنوده‌ایم».

پس شعر عبارت است از شوق و حسرت و آرزو و خشم و عشق و درد و همدردی انسان‌ها وقتی با هم ترکیب می‌شود.

عشق و مولانا

رایج‌ترین واژه در شعر و ادبیات و هنر چیست؟
قبل از شروع بحث یک نکته در مورد خود واژهٔ عشق بگویم که یکی از دوستان برایم نوشته است. این‌که در مورد واژهٔ «عشق» بعضی معتقدند این واژه عربی و از ریشه عشیقه یا عَشَق است (یعنی پیچکی که به دور درخت می‌پیچید و با وجود آن یگانه می‌شود و....)، بعضی نیز برعکس می‌گویند واژه ریشه اوستایی دارد و عمیقاً فارسی است. استدلالشان نیز این است که فردوسی که اساساً پارسی‌گو بوده، بارها این کلمه را در شاهنامه به کار برده است، در حالی که این واژه در قرآن یا در فرهنگ عرب مصطلح نیست، و به جای آن از «حُبٌّ» استفاده می‌کنند.
سوال دوم این است: واقعاً «عشق» در آینه ذهن ما چه مفهومی دارد؟

شما پیشنهاد می‌کنید که از چه کسی بپرسیم عشق یعنی چه؟
من از مولانا پرسیدم. حال ببینیم چه صحبتی در مورد عشق و ویژگی عاشق می‌کند.
مولانا می‌گوید اول این غزلم را بخوانید! خواهش می‌کنم در مفهوم مصرع به مصرع این غزل دقت کنید که مولانا چه دارد می‌گوید:
مرا عاشق چنان باید که هر بار که برخیزد
قیامت‌های پرآتش ز هر سویی برانگیزد..
دارد ویژگی عاشق را می‌گوید. عاشق کسی است که هر بار حرکتی می‌کند قیامتی پر آتش از هر سویی بر می‌انگیزد؟ حال ببینید دل این عاشق چه گونه دلی است؟
دلی خواهیم چون دوزخ! که دوزخ را فروسوزد!
دو صد دریا بشوراند ز موج بحر نگریزد.
دلی مانند دوزخ! که دوزخ را هم می‌سوزاند!!! دلی که دریا را به شورش وامی‌دارد. معمولاً ما با اغراق می‌گوییم دل را به دریا بزن. هیچ‌کس انتظار ندارد که مثلاً دل ما مانند دریا بشود. می‌خواهیم بگوییم یعنی کمی گنجایش دلت را بیشتر کن، همان دل که دلیری از آن می‌آید. دلیرتر باشد.. یعنی کمی دلت را قوی‌تر کن. گسترده‌تر کن. اما مولانا می‌گوید: دلت باید دریا را بشوراند. از امواج پر توفش دریا نگریزد. حال باز به ادامه‌اش توجه کنید پیوسته این توصیفاتش در مورد عاشق بالا و بالاتر می‌رود. کوتاه که نمی‌آید هیچ! پیوسته

می‌رود و کارهای شگفت‌انگیزتری را از عاشق می‌خواهد. عاشق از نظر مولانا کسی است که:

فلک‌ها را چو مندیلی به دست خویش درپیچد
چراغ لایزالی را چو قندیلی درآویزد

چراغ لایزالی یعنی چه؟ یعنی خورشید؟ خورشید را مانند قندیلی بیاویزد به کجا؟ باز ادامه دهیم. بسیار موضوع جالب می‌شود. این‌ها آیا صفاتی است که ما از عاشق و عشق می‌شناختیم؟

چو شیری سوی جنگ آید دل او چون نهنگ آید
بجز خود هیچ نگذارد و با خود نیز بستیزد

در جنگ با شیران نهنگ‌وار باشد. در جنگ با نیرویی که با قدرت شیر به او حمله کرده است همه چیز را نابود کند به جز خود، سپس با خود نیز بستیزد. جنگ با دشمن. سپس جنگ با خود.

چو هفتصد پردهٔ دل را به نور خود بدراند
ز عرشش این ندا آید بنامیزد بنامیزد

بنامیزد یعنی تبارک الله. یعنی ماشاالله. وقتی چیزی شگفت و زیبا می‌بینند می گویند بنامیزد. یعنی از عرش با دیدن این عاشق ندا می‌آید که آفرین. تبارک الله. در ادامه می‌بینیم که مولانا پیوسته کارهای عجیب‌تری از عاشق می‌خواهد:

چو او از هفتمین دریا به کوه قاف رو آرد
از آن دریا چه گوهرها کنار خاک درریزد

با این توصیف‌های عجیب از عشق و عاشق بیشتر برایم مشکل و سوال ایجاد شد؟ به گنجور مراجعه کردم تا ببینم هموطنانمان در مورد این غزل چه می‌گویند:

نظر یک هموطن در مورد غزل مولانا

«این غزل مانند قطعنامه و بیانیهٔ عاشقی است. عاشق نیرومند است و همواره با دستان پر از راه و سفر باز می‌گردد و با ناراستی و دروغ می‌ستیزد. قابل توجه کسانی که عرفان و به‌خصوص عرفان ایرانی را به کاهلی و گوشه‌نشینی متهم می‌کنند و حتی آن را علت عقب‌ماندگی سرزمین خود به شمار می‌آورند. یا آن را یک نوع گرایش خرافی می‌دانند حال آنکه عارفان ما اکثراً مورد غضب حاکمان و زاهدان وابسته به آن‌ها بوده‌اند و بسیاری نیز جان خود را در این راه از دست داده‌اند زیرا اساس عرفان، نوآوری و شکار معنی‌های نو و بزرگی انسان حتی برتر از فرشته‌های فرضی در آسمان است».

نظر یک هموطن دیگر:

«مولانا در این غزل از زبان خود یار می‌گوید. چه بسا که این غزل نجوای خداوند در گوش او بوده. مولانا در این غزل نشانه‌های عاشق و سالک واقعی را بیان می‌کند، که با آنچه معمولاً شنیده‌ایم تفاوت بسیار دارد. در این غزل، عاشق ساکن نیست، رخوت ندارد، گوشه‌نشین نیست، ... دلش از دوزخ داغ‌تر است و از دریا بزرگ‌تر، می‌تواند چرخ فلک را به اشاره‌ای به زیر آورد، عاشق در غزل مولانا تا عمق هفت دریای عشق غوص کرده است. از وجودش برکت

می‌بارد و آنقدر از خود بی‌خود است که برای خدا هم غیر قابل پیش‌بینی است. عاشق واقعی از نظر او کسی است که حتی با خودش هم سر ستیز دارد. چقدر این اوصاف با خصلت‌های دین‌فروشان ظاهرفریب فرق دارد!».

فکر می‌کنم خیلی خوب از زبان این دو هموطنمان متوجه شدیم که عشق در ادبیات ما به‌خصوص عشق عرفانی مولانا چه گونه عشقی است. و جالب آنکه این عشق را در حافظ اگر جستجو کنیم وادی‌های بسیار جذاب دیگری هم خواهیم دید. یا در عطار. این را همه‌مان شنیده‌ایم که مولانا با این دیدگاهش از عشق و این گسترهٔ بی‌نهایت ادراکش، گفت هفت شهر عشق را عطار گشت.... ما هنوز اندرخم یک کوچه‌ایم.

آیا به نظر شما مولانا تعارف کرده است؟ اغراق کرده است که چنین چیزی گفته است؟ یا شگفتی‌های عظیمی در عطار دیده است که این سخن را گفته است؟ من خودم در غزلیات عطار یا در منطق‌الطیر بعضاً به این می‌رسیدم که مولانا شاید راست می‌گفت. خیلی ادراک عطار در مورد عشق عمیق و شگفت است.

سوال من این است: من خود را می‌گذارم جای یک جوان امروز. می‌پرسم: این عاشق که مولانا توصیفش کرد چه گونه آدمی است؟ یک عارفی که در گوشه‌ای دور از مردم و دور از غوغای هستی در خودش سیر می‌کند؟ یعنی در خیالات خودش دوزخ می‌آفریند و دوزخ را فرو می‌سوزد؟ فلک را مانند مندیلی دور دستش می‌پیچد.

دریاها را می‌شوراند؟ آیا این یک عشق خیالی نیست؟ این یک دنیای وهم‌آلود نیست؟ اگر این گونه است واقعاً یعنی سخنانی در مورد افرادی که در درون خودشان فرو رفته‌اند بیان شده است و این عشق از دنیای واقعی جوامع واقعی انسان‌ها به دور است، پس چه فایده‌ای برای ما دارد؟ آیا این یک مسیر انحرافی از دنیای انسانی و تکامل جامعه که انسان در آن می‌خواهد به جامعه‌ای متعالی از نظر ارزش‌های انسانی و عدالت و آزادی و برابری برسد نیست؟ اگر شما بگویید بله! همین گونه است! من این عشق و این ادبیات را کنار می‌گذارم. می‌روم سراغ واقعیات دنیایی که داریم. اما یک گزینهٔ دیگر این است که بله! بله! در همین دنیا و جامعهٔ امروزی این عشق طوفانی باید در دل‌های عاشقان آتش‌برانگیز وجود داشته باشد. و عمل کند و آتش‌ها برافروزد و دوزخ‌های جوامع انسانی را فرو سوزد و از هیچ چیز نترسد. و مانند شیر بغرد و پیش برود. و از همه چیز حتی خودش بگذرد. و با خودش هم بیشتر از هر چیز بستیزد.

بیایید گزینهٔ دوم را بررسی کنیم: واقعاً اگر چنین عاشقی در جامعه و در چارچوب واقعیات، نه در خیالات، وجود داشته باشد ما چه کسانی را می‌توانیم در پیش چشم بیاوریم؟ چه قهرمانانی پیدا می‌کنیم که عشقی چنین بزرگ داشته باشند؟ کمی در ذهن خود جستجو کنیم. ذهن من متوجه والاترین رهبران بشریت می‌شود. به سوی پیام‌آورانی مانند ابراهیم. که در آتش فرو رفت. به سوی حلاج‌ها و از جان‌گذشتگانی که در برابر طوفان‌های ستم ایستادند یا اگر بیشتر

مکث کنیم در همین وادی مثلاً حضرت علی را می‌بینیم که گفت جهانی از دشمن پیش رویم بیاید عقب نمی‌کشم. گفت حکومت و قدرت برای من از آب عطسهٔ بز هم بی‌ارزش‌تر است. اگر مسئولیت رهبری شما را نداشتم افسار شتر قدرت را به کوهانش می‌انداختم و اول آن را به آخرش حواله می‌کردم. دقت کنید که من نمی‌گویم این تفسیر درست است یا آن تفسیر غلط است. در حال بررسی هستم که حالت‌هایی که می‌تواند به عنوان مصداق این عشق پیدا شود چه چیزهایی می‌تواند باشد. باز اگر مثال بزنیم ما در تاریخ حماسه‌های خودمان سیاوش‌ها داریم که در آتش فرو رفتند. آرش‌ها داریم که جان در تیر گذاشتند تا میهنی را نجات دهند. راهبران نهضت‌هایی داریم مانند نسیمی که پوستشان را روی دار کندند و آخ نگفتند. در سطح جهانی در ملت‌های دیگر هم داریم. راهبرانی مانند ژاندارک... یا اگر نزدیک‌تر بیاییم می‌توانیم نگاهی بیندازیم به مثلاً چه گوارا که در اوج پیروزی و مقام و وزارت و رسیدن به قدرت، قدرت را به دور انداختند و راه کشیدند به کوهستان‌های نبرد که آتش‌ها در آن برافروزند. و سپس با فوج آتش دیکتاتورها و ستمگران و استعمارگران روبرو گشتند. من شنیدم که چه گوارا خودش به آن سرباز که گماشته بودند به قلبش شلیک کند فرمان آتش داد. باز هم اگر خیلی راه دور نرویم و این عشق و این عاشقان را به آسمان‌ها نبریم. آیا در همین مقاومت پنج دههٔ گذشتهٔ خودمان کسانی نداریم؟ مگر در سی هزار سر به دار که به دژخیم نه گفتند و خودشان به

صندلی‌هایشان لگد می‌زدند و دسته‌جمعی پایین می‌پریدند چه نوع عشقی بوده است که آن قدرت را به ایشان می‌داده است؟

توجه داشتید که من صرفاً شق‌های گوناگون محتمل از آن عشق را جلوی چشم می‌آورم. و نمی‌خواهم چیزی تعیین تکلیف کنم. از ابتدا که نوشتن این بحث را شروع کردم اصلاً نمی‌دانستم به اینجا می‌رسم. خود ابیات و تصور احتمالات آن مرا با شما به اینجا آورد. که به نمونه‌هایی از اوج فداکاری‌های انسان و اوج همت‌های بزرگ انسان که از عشق برمی‌آید نگاه کنیم. من خودم مدتی مطالعه کردم و فکر کردم به آن قهرمانان قتل‌عام ۶۷. آن به نظر من یکی از بزرگترین صحنه‌های تاریخی درخشش عشق فرزندان ایران است. وقت نیست که نمونه‌ها را ذکر کنم. ولی شما تصور کنید مثلاً اشرف احمدی را یا منیره رجوی را که سه فرزند داشت. او را مخیر کردند بین تسلیم یا دار. بسیار بسیار از این حماسه‌ها وجود دارد. من در یک کتاب به نام گفتگو با سنگ سنگ خاوران تقریباً از چهل حماسه از آن حماسه‌ها را به نظم درآوردم. واقعاً صحنه‌های انتخاب انسان و عشقی که در انسان‌ها درخشید بسیار زیاد و شگفت است. من برای تنها مجاهدی که به آن سالن مرگ بردند و دید. نامش اصغر مهدی زاده بود. او صحنهٔ دوازده مجاهد را بالای صحنه و صحنه‌ای را که آنها را به دار می‌کشیدند، مشاهده کرد. اجازه دهید حداقل کاری که در ستایش آنها انجام دهم این سروده‌ای را که تقدیم کردم به اصغر مهدی زاده بخوانم.

بله! عشق معجزه‌ها بسیار دارد. بگذارید شعری که در مورد عاشقان زمانهٔ خودمان سروده‌ام در مورد این عاشقان بخوانیم.

شاید خدا می‌خواست چشمانی بماند
تا فعل شیطان زمان پنهان نماند
شاید خدا می‌خواست تا یک روز تاریخ
این قصه‌ها را از کتاب ما بخواند
شاید که آن روزی که فتوا داد ابلیس
تا از رفیقان مجاهد کس نماند،
ایمان سربردارهامان با خدا گفت
مگذار تا دنیا ز ما چیزی نداند
از دارها پرواز می‌کردند یاران
گویی که آرش تیرجان را می‌پراند
مبهوت آن دم مانده اینک یک جهانی
کاین گونه مردن را کدامین کس تواند
حلاج را در یادمی‌آرم من اکنون
کو خرقه را در راه حق برمی‌دراند
اصغر حکایت‌کرد زان عشقی و عزمی
کز صولتش پشت جهان را می‌خماند
اصغر مجید اکبر محمد یا که محمود
با شرح خود هر یک جهان را می‌تکاند
شرح حسین و آنچه را خواهد حسن گفت

مشروح عزم باید است و می‌تواند
گوش از شنیدن تن زند زین قصهٔ درد
قلب از تپیدن باز خواهد بازماند
شیخ فقیه پنجه در خون را بگو باز
در دشت جان‌ها گلهٔ خوکان چراند
آن سی هزار، اینک یکیشان سی هزار است
وان میهنی را که ربودی می‌ستاند

قطران تبریزی

در این بخش به دو شعر از یک شاعر بزرگ ایران به نام قطران تبریزی نگاه می‌کنیم. در خلال این نگاه، گوشه‌ای از تاریخ تبریز را در شعر شاعر توانمند تبریزی یعنی قطران می‌بینیم.
قبل از ورود به بحثمان باید حتماً بگویم که آذربایجان به من همیشه حس افتخار داده است. به‌خاطر ستارخانش. به‌خاطر ثقه‌الاسلامش. و مجاهدانش و مرکز غیبی آن که انقلاب مشروطیت ایران را به پیروزی رساندند. سپس هم به‌خاطر شیخ محمد خیابانی‌اش. و در ادامه به‌خاطر حنیف‌نژادش و موسی خیابانی‌اش و به‌طور خاص برای هموطنان آذری ترجمهٔ یک شعر ترکی را می‌آورم به نام آتالار سؤزی.
ترجمهٔ آن چنین است:

در دنیا اگر همه تاریکی‌ها بازو به بازوی هم بدهند
نمی‌توانند نور یک شمع کوچک را خاموش کنند
حق، مانند سیل به طرف دریا سرازیر می‌شود
با سنگ‌اندازی کسی نمی‌تواند مسیر آن را تغییر بدهد.

دنیادا قانلیقلار اگر قول قولا ورسه
بیر خیرداجا شمعین اشیقین سوندوره بیلمز
حق،سئل کیمی دریایه آخیب یول تاپاجاخدی
داش آتماغینان کیمسه اونو چوندره بیلمز

حال برویم سراغ قطران. شاعری با شعر درخشان در قرن پنجم قمری.

«شرف‌الزمان حکیم ابومنصور قطران عضدی تبریزی از مشاهیر شاعران ایران قرن پنجم هجری است». قطران شاعری توانا بود، با لطافت و روانی در کلام و تصاویر و معانی دلپذیر در قصیده‌های او، غزل‌های وی نیز به روانی و دل‌انگیزی مشهور است. محمد عوفی کلام او را بدین گونه وصف کرده است:
«شعری غریب و الفاظی نیکو و معانی بکر و عباراتی بلیغ و استعاراتی نادر». با آن که زبان مادری قطران زبان آذری بود، به پارسی دری نیکو شعر می‌سرود. ناصرخسرو قبادیانی در مسیر سفر خود مدتی در تبریز گذرانده و با قطران دیدار کرده‌است. ناصرخسرو می گوید: «در تبریز، قطران نام، شاعری را دیدم. شعری نیک می گفت،... پیش من آمد دیوان منجیک monjik و دیوان دقیقی را آورد و پیش من بخواند و هر معنی که مشکل بود از من پرسید. به او گفتم و شرح آن بنگاشت و اشعار خود بر من خواند.»
درباره شعر قطران نوشته‌اند که او نخستین شاعر پارسی دری در آذربایجان بود ..یعنی تقریباً صد سال پیش از شاعران بزرگی مانند نظامی گنجوی، و خاقانی شروانی که آن‌ها نیز قله‌هایی در شعر

فارسی هستند. اما به قطران می‌پردازیم. من دو قطعه شعر از قطران آورده‌ام. که از زیباترین اشعار فارسی است. اولین آن نشان می‌دهد که شاعر به درد و حال مردم تبریز بیشترین توجه را داشته است. و از سوز دل آن‌ها غمگین بوده است. یکی از زیباترین قصاید رثایی ادبیات فارسی همین شعری است که قطران در وصف زمین‌لرزهٔ تبریز سروده. زلزله‌ای که به سال ۴۳۴ رخ داده است و مالامال از درد است.

قطران به رسم معمول در قصیده، ابتدا مقدمه‌ای دارد سپس به اصل موضوع می‌رسد. در مقدمه از زمانه می‌نالد... می‌گوید:

بود محال مرا، داشتن امید محال
به عالمی که نباشد هگرز(هرگز) بر یک حال
از آن زمان که جهان بود حال زینسان بود
جهان بگردد لیکن نگرددش احوال

این بیتش، آدم را به یاد رودکی می‌اندازد... وقتی که از گذشت عمر و ریختن دندان‌هایش سخن گفته است:

مرا بسود و فروریخت هرچه دندان بود.
نبود دندان! لا! بل چراغ تابان بود.

شعر قطران را ادامه می‌دهم. می‌گوید:

دگر شوی تو و لیکن همان بود شب و روز
دگر شوی تو ولیکن همان بود مه و سال

محال باشد فال و محال باشد زجر (زجر یعنی فال گرفتن با پرنده. رسمی بوده است برای فال گرفتن که کارشان نیک می‌آید یا بد. به این ترتیب که سنگی به سوی پرنده‌ای پرتاب می‌کردند اگر پرنده به سمت راست پرید فال نیک و اگر به سمت چپ پرید می‌گفتند

شگون ندارد) قطران در اینجا منظورش این بوده است که کار دنیا با فال گرفتن و این چیزها درست نمی‌شود:

مدار بیهده مشغول دل به زجر و به فال
تو بنده‌ای سخن بندگانت باید گفت
که کس نداند تقدیر ایزد متعال
همیشه ایزد، بیدار و خلق یافته خواب
همیشه گردون گردان و خلق یافته هال(قرار و آرام)
دل تو بستهٔ تدبیر و نالد از تقدیر
تن تو سخرهٔ آمال و غافل از آجال
عذاب یاد نیاری به روزگار نشاط
فراق یاد نیاری به روزگار وصال

این آدم را به یاد آیه‌ای از قرآن می‌اندازد که انسان‌ها وقتی روزگارشان خوب است آن را از عملکرد خود می‌دانند. و فراموشکار می‌شوند. اما وقتی روزگار تیره و تار می‌شود این را از روزگار و خدا می‌دانند. حالا می‌رسد به واقعهٔ زلزلهٔ تبریز در سال ۳۴۳ قمری. شما با این ابیات می‌روید به تبریز در قرن چهارم

نبود شهر در آفاق خوش‌تر از تبریز
به ایمنی و به مال و به نیکویی و جمال
ز ناز و نوش همه خلق بود نوشانوش
ز خلق و مال همه شهر بود مالامال
به کار خویش همی‌کرد هرکسی تدبیر
به مال خویش همی داشت هرکسی آمال

حالا می‌رسد به زلزله در تبریز:

به نیم چندان کز دل کسی برآرد قیل

به نیم چندان کز لب تنی برآرد قال
خدا به مردم تبریز برفکند فنا
فلک به نعمت تبریز برگماشت زوال
فراز گشت نشیب و نشیب گشت فراز
رمال گشت جبال و جبال گشت رمال
دریده گشت زمین و خمیده گشت نبات
دمنده گشت بحار و رونده گشت جبال
بسا سرای که بامش همی بسود فلک
بسا درخت که شاخش همی بسود هلال
کزآن درخت نمانده کنون مگر آثار
وزان سرا ی نمانده کنون مگر اَطلال (اطلال یعنی تل خاک)
کسی که رسته شد، از مویه گشته بود چو موی
کسی که جسته شد از ناله گشته بود چو نال
یکی نبود که گوید به دیگری که ممو ی
یکی نبود که گوید به دیگری که منال..

می‌بینیم که شاعر تبریزی چقدر از درد مردم سوخته است! و چه سوزناک از حال مردم خبر داده است. و چقدر زیبا به زبان فارسی شعر سروده است.

دومین شعر که از دیوان قطران انتخاب کردم در توصیف طبیعت است و حس خواهید کرد که همان شاعر که آن‌گونه از درد مردم می‌گوید، چقدر روح لطیفی در ستایش زیبایی‌های طبیعت داشته است. و خواهید دید که این شعر رنگ و بوی شعر رودکی و فرخی سیستانی دارد.

سرشک ابر آزاری، زمین را کرد پرگوهر

نسیم باد نیسانی هوا را کرد پر عنبر

در همین تصویر نگاه کنیم. به باران می‌گوید اشک ابر...

ز گلبن گل همی‌خندد ز گل آذین همی‌بندد
کنون نرگس بپیوندد به هم مینا و سیم و زر
بیاراید درخت گل شود پیروز بخت گل
شود پیروزه تخت گل چو یاقوتی کند افسر

این توجه بسیار دقیق که نشان می‌دهد که شاعر انواع گل‌ها را می‌شناسد نشان دو چیز است. یکی خود این توجه به آفریده‌های هستی.... یعنی نشان می‌دهد که شاعر به همه چیز به‌گونه‌ای دیگر نگاه می‌کند. نگاهی عمیق و تحسین‌کنندهٔ هستی و تکامل. نگاهی که سطحی نیست. نگاه تکراری نیست. پدیده‌هایی مانند ابر و باد و گل برای شاعر پدیده‌هایی تکراری نیستند. در نگاه سطحی این عناصر طبیعت برای صاحبان آن نگاه‌ها یک عنصر تکراری و در نتیجه خسته‌کننده است. اما شاعر با نگاه عمیق خود یک نوع آموزش به بشریت می‌دهد. که به زیبایی‌های دنیا نگاه کن! یک خاطره دارم از یک دوست و برادر شاعرم حمید اسدیان که می‌گفت: همین که شما گل را تمجید و تصویر می‌کنی نوعی ترویج محبت و شادی و انسانیت است. یعنی اگر به‌طور واقعی و عمیق به گل نگاه می‌کنی نمی‌توانی یک فرد شقاوت‌پیشه باشی. نمی‌توانی بی‌رحم باشی. مگر این که دروغ بگویی در شعرت. که این را خواننده و شنوندهٔ شعر هم درمی‌یابد و می‌فهمد بی‌صداقتی تو را. حمید به من می‌گفت: مگر در این زمان که حکومت شقاوت‌پیشه مرتباً جنایت و عزا را تبلیغ می‌کند ضروری نیست که شما از شادی بگویید؟؛ از آب بگویید! که

گل‌آلود نباید باشد. از باران بگویید... این، نگاه داشتن روح انسان در برابر سیاهی‌ها و تباهی‌هاست. به ادامهٔ شعر قطران توجه کنید:

گلستان چون نگار چین، پر از نقش و نگار چین
چو تخت شهریار چین درخت گل پر از گوهر
هوا چون خوی دلبندان گهی گریان گهی خندان
چو ایوان خداوندان زمین از زینت و زیور
برآید باد شبگیری ز نسرین و گل خیری. (گل خیری گل زرد خوشبوی که میان آن سیاه باشد و آن را همیشه‌بهار می‌گویند).
جهان پیراهن پیری ز تن بیرون کند یکسر

شما چند نفر می‌شناسید که اسم گل‌ها را بدانند و گل‌ها را نیک بشناسند.. مثلاً این که گل نسرین کدام گل است! خیری کدام است! این، محصول یک توجه به پیرامونتان است. ببینید قطران در بنفشه چه دیده است؟ آن سرخی تیز یا سیاهی مرکز گلبرگ بنفشه را به چه چیزی تشبیه کرده است:

بنفشه چون دل مردی، کش از هجران رسد دردی
و یا چون نیلگون گردی فراز دیبه اخضر. (دیبا یعنی پارچه که اشاره به آسمان دارد).
چمن با ارغوان آمد سمن با این و آن آمد
تو گویی کاروان آمد به باغ از روم و از شُشتر

می‌گوید بهار کاروانی است که بارش گل است کالا می‌آورد از روم یا از شوشتر.

شمالی باد برخیزد ز هر شاخی درآویزد
چنان شان در هم آمیزد که نشناسی یک از دیگر

به درستی که نگاه می‌کنیم، می‌بینیم از همان اولین شاعر بزرگ ایران یعنی رودکی از شادی و از گل و بلبل گفته‌اند و از رود و جویبار و ابر و باد. تا حافظ.... مگر حافظ بهترین غزل‌هایش از بهار و گل و عید نیست وقتی می‌گوید:

ز کوی یار می‌آید نسیم باد نوروزی
از این باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی
به صحرا رو که از دامن غبار غم بیفشانی
به گلزار آی کز بلبل غزل گفتن بیاموزی

شیرکو بی‌کس

در این بخش درباره شاعری سخن می‌گویم که لقب امپراتور شعر کردستان را دارد؛ شیرکو بی‌کس، شاعر بزرگ کردستان عراق. با یک شعر از او شروع می‌کنم:

«کبک که می‌میرد
آوازهایی از خود برای کوه بر جای می‌گذارد.
زنبور که می‌میرد
بوسه‌هایی شیرین از خود برای باغ بر جای می‌گذارد.
طاووس که می‌میرد
چند پر رنگین از خود برای گلدان بر جای می‌گذارد.

آهو که می‌میرد
مشک از خود بر جای می‌گذارد.
من که بمیرم
چند شعر تازه و زیبا از خود برای کردستان بر جای می‌گذارم».

شیرکو بی‌کس در سال ۱۹۴۰ در سلیمانیه کردستان عراق به دنیا آمد. سال ۱۹۶۸ نخستین دفتر شعرش را منتشر کرد. اشعار شیرکو از سال ۱۹۸۸ در کتاب‌های دبیرستان‌های ایالات متحده و کانادا گنجانده شده است. گزیدهٔ اشعارش به انگلیسی، فرانسوی، ایتالیایی، سوئدی، دانمارکی، مجاری، آلمانی، عربی، ترکی و فارسی ترجمه شده است. در ۱۳ مرداد ماه ۱۳۹۲ در استکهلم درگذشت.

هنگامی که ترجمهٔ شعر یک شاعر را می‌خوانیم، این برگردان از ظرفیت‌های زبانی و معانی چندلایهٔ زبان اصلی کاستی می‌یابد. اما شعر شیرکو در زبان مادری کردی چنان زیباست که حتی در ترجمه نیز از آن لذت می‌بریم. در قطعه‌ای دیگر از شعر او دقت کنید که با وجود ترجمه بودن، باز هم چقدر زیباست.

«سوراخ سوزن هر خیالی،
هر قدر هم که ریز باشد،
می‌توانم حتی در تاریکی نخ شعر را از آن رد کنم.
هر خیالی هر قدر هم گریزپا باشد،
می‌توانم آن را با دست برهنهٔ جملات به چنگ بیاورم.

درست مثل این قلم که در دست دارم.
ماهی بزرگترین دریاها را،
من می‌توانم در ظرف کلمات بگنجانم.
اما آنچه نه در دلم
و نه در شعرم هرگز جایی ندارد،
دروغ کوچک یا بزرگ است.»

با دقت در همین شعر می‌توانیم وجود شاعر را حس کنیم؛ وجودی که نزدیکی و رابطهٔ بسیاری با مردم و با انسان و آرزوها یا شوربختی‌هایشان دارد. امپراتور کلمهٔ بزرگی است؛ یعنی شگفتی‌های بسیار زیادی در شعر شیرکو یافته باشند که این لقب را به او داده‌اند. از جمله می‌بینیم که شادروان احمد شاملو با حسرت چیزی گفته است که نشان‌دهندهٔ عمق شعر و تأثیرگذاری شعر شیرکو است. توجه کنید:

شادروان احمد شاملو درباره شیرکو بی‌کس نوشت: «اگر شیرکو بی‌کس را زودتر می‌شناختم، اشعارش را قبل از لورکا (فدریکو گارسیا لورکا، شاعر بزرگ اسپانیا) ترجمه می‌کردم. افسوس که شاعر و نابغهٔ کُرد را دیر یافتم؛ ولی تعدادی از شعرهای این نابغهٔ کُرد را ترجمه کردم».

می‌دانید که در شعر تشبیه، تصویر، وزن، موسیقی، کلام، و تخیل زیبا وجود دارد. اما در کنار این‌ها، یک عنصر دیگر که بسیار مهم است، اندیشهٔ زیبا و درخشان است. برای نمونه به این شعر توجه کنید:

«در سرزمین من روزنامه لال به دنیا می‌آید،
رادیو کر و تلویزیون کور،
و کسانی که طالب سالم زاده شدن این همه باشند را
لال می‌کنند و می‌کشند،
کر می‌کنند و می‌کشند،
کور می‌کنند و می‌کشند.
در سرزمین من، آه سرزمین من».

می‌بینید که این شیوهٔ نوتری برای بیان دیکتاتوری و فرهنگ‌کشی و رنج و غمگساری یک شاعر برای سرزمین دردمند خودش است. نمونهٔ دیگری از فکر نو و درخشان و تازه که خود تصویری زیبا نیز دارد، این شکایت او از غم‌هایش است:

«هر لذتی که می‌پوشم،
یا آستینش دراز است
یا کوتاه، یا گشاد، به قد من!
هر غمی که می‌پوشم،
دقیق!
انگار برای من بافته شده...».

در همین شعر ویژگی سادگی را می‌بینیم. با بیان صحنه‌هایی که همهٔ مردم در زندگی‌شان دارند؛ لباس پوشیدن، این‌که تنگ است یا گشاد

است. این رفتار عادی روزمرهٔ مردم برای شکایت کردن از دردی عمیق. این یک هنر بزرگ از شیرکو است.
ویژگی دیگر در شعرهای شیرکو این است که سرشار از نمادهای طبیعی مانند کوه، گل، پرندگان، و درخت است که ارتباط او با طبیعت و جهان پیرامون را نشان می‌دهد. به یک نمونه که شادروان احمد شاملو خوانش کرده است توجه کنید:

«از ترانه‌های من اگر گل را بگیرند،
یک فصل خواهد مرد؛
اگر عشق را بگیرند، دو فصل خواهد مرد؛
و اگر نان را، سه فصل خواهد مرد؛
اما آزادی را اگر از ترانه‌های من، آزادی را بگیرند،
سال! تمام سال خواهد مرد.»

هم در همین شعر که دیدید و هم در شعر میراث که در ابتدای بخش نوشتم، می‌بینیم که این نمادهای طبیعت مانند گل و کوه و پرندگان، بازتابی از جهان‌بینی شاعر و دغدغه‌های انسانی او هستند. و او بسیار استادانه همین شعرها را با بیان قصه‌ای در شعر بیان می‌کند. و ایجاد این هم‌سویی دو قلمرو شعر با داستان و با فرهنگ مردم، از ویژگی‌های خاص در اشعار شیرکو بی‌کس است. به این شعر توجه کنید:

«برابر چشم‌های آسمان ابر را
برابر چشم‌های ابر باد را
برابر چشم‌های باد باران را
برابر چشم‌های باران خاک را دزدیدند
و سرانجام برابر همهٔ چشم‌ها
دو چشم زنده را زنده‌به‌گور کردند
چشم‌هایی که دزدها را دیده بود».

با وجود این همه ابتکار و فکر نو و بدیع، شیرکو بسیار پرکار بوده است. هفت هزار صفحه شعر، نمایشنامه و ترجمه، چه از نظر کمیت و چه کیفیت، باعث شده است که جایگاه بلندی در ادبیات دنیا به دست آورد. درباره‌اش نوشته‌اند: «به هر چیزی که نگاه می‌کرد، شعری در آن می‌یافت مانند نرودا که از سنگ‌های لب دریا نیز نمی‌گذشت. و در همهٔ آن شعرها، رؤیای انسان معاصر را روایت می‌کرد».

در دنیای شعر امروز اندیشه و قلم شیرکو بی‌کس را در ردیف شاعران پیشرو و نامی جهان مانند فدریکو گارسیا لورکا (از اسپانیا)، ناظم حکمت (از ترکیه)، یانیس ریتسوس (از یونان)، پابلو نرودا (از شیلی) و محمود درویش (از فلسطین) معرفی می‌کنند.

کمی از شباهت شیرکو با شاعران بزرگ جهان بگویم. شباهت شعرهایش به نرودا در عشق به طبیعت و استفاده از زبان ساده اما عمیق و بهره‌گیری از عناصر طبیعت برای بیان احساسات انسانی است.

شباهت با لورکا در استفاده از تصاویر فولکلوریک و ارتباط با مردم بود. و شباهت شعرش با محمود درویش در مفاهیم میهن‌دوستی، تبعید و مقاومت برای آزادی بود. البته در عین اشتراکات، سبک منحصربه‌فردی نیز دارد. این تمایز را می‌توان در زبان ساده، داستان‌پردازی و پیوند عمیق او با مردم و فرهنگ کردستان بررسی کرد. در شعر «شرافت شهر» می‌گوید:

«یا حضرت دموکراسی!
گذرت که به کردستان افتاد
از سیم خاردارها که گذشتی
مین‌ها را که دور زدی
از فشنگ‌های داغ که جان سالم به در بردی
از تشنگی جان نباختی
گورستان فرشتگان را که رد کردی
پیرزنی جواب سلامت را می‌دهد
ـ شاید سواد نوشتن نداشته باشد
اما شرف مادری‌اش را از حفظ است ـ
او چند هزار سال است که قهرمان است،
از لولهٔ تفنگش نترس دستش را ببوس
سر تعظیم فرود آر
این روز را ثبت کن:

"شرافت" را مادرانی می‌سازند
که شهر را برای شغال‌ها ترک نگفتند».

شیرکو صدایی برای دغدغه‌های مشترک انسانی در سطح جهانی بود. اشعار او مانند «آزادی» و «زن» به‌وضوح از برابری، عدالت و حقوق بشر دفاع می‌کنند. به استثمار زنان به‌شدت اعتراض می‌کند. توجه کنید:

«در پایان نامهٔ ما اولین سوره با زن شروع می‌شود.
این سورهٔ عشق است.
در سرزمین شعر زن پادشاه و مرد گداست.
در سرزمین عشق، زن سرچشمهٔ رؤیاهاست.
زن راه و پیام سنگ‌هاست.
در دنیای ما این سوره، رنگ و سوز و سنگ و صداست.
برای میراث سنگ‌صخره‌ها،
برای میراث چراغ رؤیاها،
برای میراث آب و خورشید،
زن نیم است و مرد یک سوم».

آخرین شعر این بخش را از شیرکو که یکی از پیشگامان نوگرایی در شعر کردی بود و تأثیر عمیقی بر نسل‌های بعدی شاعران گذاشته است، برایتان می‌خوانم:

«وقتی شاعری می‌میرد،

هیچ اتفاقی نمی‌افتد
فقط ماه آه عمیقی می‌کشد
چرا که مرگ شاعر
نزدیک‌ترین اتفاق به زندگی‌ست».

محمد مختاری

این بخش درباره نویسنده، شاعر و به عقیدهٔ من، متفکری بسیار عمیق و برجسته به نام محمد مختاری است. شاعری مسئول، دردمند و اندیشمند که در پاییز ۱۳۷۷ در جریان قتل‌های زنجیره‌ای توسط وزارت اطلاعات ربوده و کشته شد. او از جمله شاعران و نویسندگانی بود که:
مرگشان پوزخندی بود بر تلاش مذبوحانهٔ قومی که به سوی آزادی آتش گشوده‌اند. قومی منجمد که بر اثر تابش تیغ آفتاب آزادی در حال ذوب شدن هستند.
محمد مختاری متولد سال ۱۳۲۱ در مشهد، چندین سال در بنیاد شاهنامه فعالیت داشت. او از اعضای کانون نویسندگان ایران و همچنین عضو

هیأت دبیران آن بود. وی نویسندهٔ بیش از هشت کتاب و ده‌ها مقالهٔ علمی فرهنگی بود. مختاری آثاری در بررسی آثار شاعران معاصر از جمله نیما یوشیج دارد. او شعرهای پل سلان، شاعر آلمانی را برای نخستین بار به فارسی ترجمه کرد.

حال، با خواندن شعرها و نوشته‌های خود شاعر، شناختمان از او را کامل می‌کنیم. به بخشی از یک شعرش با نام «جستجو» توجه کنید:

«سیب گلویم را چیزی گویی می‌خواسته است له کند؛
له کرده است؟
در کپهٔ زباله به دنبال تکه‌ای آینه می‌گردم
چشمم به روی دیواری زنگار بسته می‌ماند
خطی سیاه و محو نگاهم را می‌خواند:
– «آغاز کوچه‌های تنها
و مدخل خیابان‌های دشوار
تف کرده است دنیا در این گوشهٔ خراب
و شیب فاضلاب‌های هستی انگار این‌جا
پایان گرفته است».

در اینجا توضیحی در مورد انواع شعر و انواع شاعر به نظرم ضروری است. می‌دانید که همهٔ شعرها یکسان نیستند. مثلاً می‌گوییم شعر کهن، شعر نو، شعر سپید... اما شاید صحیح‌تر این باشد که شاعران را در دسته‌بندی کلی‌تری قرار دهیم: شاعران دارای جهان‌بینی و شاعران فاقد جهان‌بینی. و اگر حلقه‌های متفاوت شعرهای مختاری را که به هم متصل‌اند، بررسی کنیم، یک هدف و آرمان واحد را می‌بینیم. همهٔ شعرهایش از یک آرزوی اجتماعی و انسانی حکایت می‌کند. شاعرانی هستند که دنبال فرهنگ‌سازی‌اند؛ مانند ویکتور هوگو، حافظ، مولوی،

پابلو نرودا، شاملو، فروغ فرخ‌زاد و... شعر مختاری نیز پیامی تأمل‌برانگیز از درد انسان و جامعه دارد. از نوشته‌هایش برایتان می‌آورم:

«شعر معاصر حاصل بصیرت کسی است که از یک طرف معرفت فراگیری نسبت به هستی دورانش، اعم از ملی و جهانی، را داشته باشد و از طرف دیگر با موقعیت اجتماعی دوران خود درگیر باشد.»

مختاری کارهای بسیار زیاد فرهنگی دارد. و همه‌اش دربارهٔ فرهنگ و نوسازی فرهنگ. و نوسازی انسان کهن و سنتها و ارزشهای کهن.

چند جمله از او دربارهٔ زبان و نوشتن را ببینید:

اگر آزادی، رهایی از محدودیت‌های سرکوبگرانه باشد، آزادی خلاقیت هم رهایی از محدودیت‌های سرکوبگرانهٔ زبان است. به این اعتبار، نوشتن... به کارگیری قدرت رهایی‌بخش زبان است در برابر قدرت سرکوبگرانهٔ زبان مسلط و رایج. زبان مسلط یعنی زبانی که ابزار برقراری محدودیت‌هاست.

می‌بینیم که دغدغهٔ مختاری آزادی انسان و زبان و اندیشه است. یک بند از مقاله‌ای از او به نام «شبان‌رمگی» را بخوانید:

«شبان‌رمگی... بخشی از جامعه را در برابر بخشی دیگر به هر دلیل و علتی، دارای امتیازهایی ممتاز می‌شمارد. به بخشی از جامعه حق حاکمیت، معنویت و امتیاز تعیین سرنوشت خویش و سرنوشت دیگران را می‌دهد. بخشی از جامعه را نیز به صورت تابع درمی‌آورد که نیازمند قیمومت، هدایت و اداره شدن است».

و در رسالت روشنفکران در مواقع اضطراب از محمد مختاری:

«شعر یک نوع آرمان‌شهر است که در زبان و در اکنون تحقق پیدا می‌کند؛ چون که کیفیتی از تازگی و نوی است. به‌خصوص در موقعیت امروز که به‌طور وسیع و به‌طرز شدید دچار روزمرگی است. شاعر

کسی است که به‌رغم واقعیت‌های نابسامان، به‌رغم مشکلات و دردها و رنج‌ها و حتی فجایع و روزمرگی‌ها، هوشمندانه در پی ساختن و نو کردن هم‌اکنون است. کار شاعر نه لمیدن بر گذشته است، نه تسلیم به روزمرگی، و نه رشک بردن به آینده؛ بلکه می‌خواهد هم‌اکنون را از کیفیتی سرشار کند که می‌توانست داشته باشد. از آنچه که غایب است، شاعر چیز رشک‌انگیزی درست نمی‌کند و به آنچه هم هست تن در نمی‌دهد و از آنچه هم که بوده فاصله می‌گیرد. به این ترتیب، شعر یک افق است، یک طرز نگاه است. این طرز نگاه، این جهان دیگری را طرح کردن، طبعاً معطوف به تنوع و کثرت است. در نتیجه با موقعیت‌ها، با موانعی که بخواهند آدم را و زبان را و زندگی را محدود کنند یا به متحدالشکلی و همنواختی تقلیل دهند، درمی‌افتد. به همین دلیل است که ما می‌گوییم شعر همیشه در گرو آزادی است و مخالف سانسور است».

بعد خود مختاری می‌خواند:

«گچ سفید جای سرت را نشان می‌دهد
که چند سالی گویی در اینجا می‌نشسته‌ای
و رد افکارت افتاده است بر دیوار
یا شاید نقشی مانده است از تسلیمت.
گزاره‌ای اصلاً ناتمام
و تازه این بی‌تابی
که هیچ چیز آرامش نمی‌کند
در التهاب درهایی که باز می‌شوند و
درهایی که بسته می‌شوند
کتاب‌هایی که باز می‌شوند و

دست‌هایی که بسته می‌شوند
و دست‌هایی که سنگ‌ها را می‌پرانند
و سارهایی که از درخت‌ها می‌پرند
درخت‌هایی که دار می‌شوند
دهان‌هایی که کج می‌شوند
زبان‌هایی که لالمانی می‌گیرند
صدای گنگ و چشم‌انداز گنگ و خواب گنگ
و همهمه که می‌انبوهد، می‌ترکد،
رؤیا که تکه‌تکه می‌پراکند
دانشگاهی که حل می‌شود در زندانی
و چشم‌اندازی که از هم می‌پاشد
خوابی که می‌شکند در چشم و
چشم که میخ می‌شود در نقطه‌ای و
نقطه که می‌ماند منگ
در گوشه‌ای از کاسهٔ سر
که همچنان غلت می‌خورد، غلت می‌خورد، غلت می‌خورد.»

شعر مختاری خود تفسیر و تحلیل خودش و شاعرش است. در همین شعر که شنیدید، به روشنی از اختناق حکومت آخوندی می‌گوید: درخت‌هایی که دار می‌شوند و دهان‌هایی که کج می‌شوند و زبان‌هایی که لالمانی می‌گیرند. واقعاً کدام زبان‌ها در جامعهٔ ما لالمانی گرفته‌اند؟ مختاری این‌ها را به محاکمه می‌کشد. می‌گوید چرا لالمانی گرفتید؟ چرا نمی‌گویید از رؤیاهایی که تکه‌تکه می‌شوند و دانشگاهی که حل می‌شود در زندانی و چشم‌اندازی که از هم می‌پاشد، خوابی که می‌شکند در چشم. یاد نیما به خیر که گفت: غم این خفتهٔ چند خواب

در چشم ترم می‌شکند. و البته بدتر از لالمانی گرفته‌ها، آنهایی هستند که قتل مختاری‌ها را مشاهده کردند و قاتلشان را نیز شناختند، ولی باز می‌روند توی مجلس ولی فقیه شعر می‌خوانند. ....

واین خفتهٔ چند کی‌ها هستند؟ اونهایی که سکوت کرده‌اند در برابر دیکتاتوری‌ای که دانشگاه را به زندان تبدیل می‌کند، آیا این تفسیر جامعه‌ای نیست با شاعرانی که دهانشان کج شده و چشم‌اندازشان گنگ شده است؟

در جای دیگری صریح‌تر می‌نویسد: در چنین جامعه‌ای: «انسان در وجه عام خود حکم کودک صغیری است که به سبب نارسایی و عدم بلوغ ذهنی به قیم نیازمند است. یا در کلیت اجتماعی خود در حکم رمه‌ای است که بی‌شبان و چوب‌دستش از هم می‌پاشد و هرز می‌رود.»

حال رفتار حکومت آخوندی با چنین شاعر و نویسندهٔ متفکر، پرتوان و عاشق مردم را ببینید:

محمد مختاری در روز پنج‌شنبه ۱۲ آذر ۱۳۷۷ پیش از غروب برای خرید از منزلش خارج شد و دیگر بازنگشت. تیمی از اعضای وزارت اطلاعات او را ربودند و به قتل رساندند. قتل او، بخشی از ترورهای سیاسی بود که به قتل‌های زنجیره‌ای معروف شد و مقامات وقت وزارت اطلاعات در بیانیه‌ای اعتراف کردند که این قتل‌ها به دست عوامل این وزارتخانه صورت گرفته است.

واکنش شخص دیکتاتور، خامنه‌ای، در مورد این قتل را نیز بشنوید: «سیدعلی خامنه‌ای، ...، در یک سخنرانی عمومی گفت: «محمد مختاری و محمدجعفر پوینده نویسندگانی شناخته‌شده نبودند که جمهوری اسلامی بخواهد برخوردی با آن‌ها بکند». وی مدعی شد که قتل‌ها با سناریویی خارجی برای ضربه‌زدن به نظام انجام گرفتند».

عین همان انفجارحرم امام رضا در سی خرداد ۱۳۷۳ که خامنه‌ای یکساعت بعد گفت این کار مجاهدین خلق بوده. ولی بعد معلوم شد که کار وزارت اطلاعات در زمان دری نجف‌آبادی بوده است.

در اسناد فاش‌شده‌اش آمده است:

مهرداد عالی‌خانی، یکی از قاتلان وزارت اطلاعات در شرح ماجرای ربودن و قتل محمد مختاری می‌گوید در تاریخ نهم آذرماه ۱۳۷۷ موسوی از کارمندان وزارت اطلاعات پیش دری نجف‌آبادی وزیر اطلاعات می‌رود و در مورد قتل داریوش فروهر و همسرش گزارشی ارائه می‌دهد.پس از آن موسوی به عالی‌خانی می‌گوید که کار کانون نویسندگان را انجام بدهد و تأکید می‌کند که هر چه سریع‌تر شروع کنید.

اما بگذارید این بخش را با غم و درد به پایان نرسانیم. از خود مختاری، از امید بخوانیم. در شعری از مختاری حس می‌کنیم که انگار او دارد با آن امید نجات و آن آزادی ربوده شده حرف می‌زند. می‌گوید:

«نزدیک شو اگر چه نگاهت ممنوع است
زنجیرهٔ اشاره چنان از هم پاشیده است
که حلقه‌های نگاه در هم قرار نمی‌گیرد.

راستی دارد با همان نگاه و صدای ممنوع حرف می‌زند. و این صدا و نگاه کیست که ممنوع است؟ ادامه می‌دهد:

دنیا نشانه‌های ما را در حول و حوش غفلت خود دیده است و چشم پوشیده است.
نزدیک شو اگر چه حضورت ممنوع است.

سپس به دیکتاتوری و خفقان می‌پردازد. می‌گوید:

وقت صدای ترس

خاموش شد گلوی هوا
و ارتعاشی دوید در زبان
که حنجره به صفت‌هایش بدگمان شد.
تا اینکه یک شب از خم طاقی یک صدایت
لرزید و ریخت در ته ظلمت
و گنبد سکوت در معرق درد برآمد.
شنیدید؟ گفت یک شب صدایت که آمد، گنبد سکوت لرزید و ریخت....
یک یک درآمدیم در هندسه انتظار
و هر کدام روی نیمکتی یا زیر طاقی
و گوشه میدانی خلوت کردیم:
سیمای تاب‌خورده که خاک را چون شیارهایش آراسته است.
و خیره مانده است در نفرتی قدیمی
که عشق را همواره آواره خواسته است

این کدام عشق است که آواره شده؟ خیلی صریح است. نه؟ تنها تو بودی انگار که حتی روی نیمکتی نمی‌بایست بنشینی و در طراوت خاموشی و فراموشی بنگری. نزدیک شو اگر چه قرارت ممنوع است. انگار شاعر دارد جامعهٔ زیر خفقان و دیکتاتوری را توصیف می‌کند:

«هیچ انتظاری نیست که رنگ دگر بپاشد
بر صفحهٔ صبور
وقتی که ماهواره‌های طاق و نیمکت در خلأ بگردد
و چهره‌ها تنها سیاه و سفید منعکس شود

و نیمی از تصویرها نیز هنوز
در نسخه‌های منفی باقی‌مانده باشد.
نوری معلق است در اشاره‌های ظلمانی
ورنه چگونه امشب نیز در این ساعت بلند
باید به روی این نیمکت بنشینم همچنان کنار این میدان
چشم انتظار شکی فسفرین
و برگ ترس‌خوردهٔ شمشاد تنها در چشمم برق زند؟
نزدیک شو اگر چه تصویرت ممنوع است.»
و این کل جامعهٔ ایران است که خطاب به آزادی می‌گوید: نزدیک شو!
اگرچه حضورت ممنوع است.

ناصر خسرو و شاملو

ناگهان عشق آفتاب‌وار نقاب برافکند
و بام و در به صوتّ تجلی درآکند،
شعشعهٔ آذرخش‌وار فروکاست
و انسان برخاست.

این شعر که خواندم برای علاقه‌مندان به شعر و ادبیات آشناست چون از شاعر بزرگ زمانهٔ خودمان زنده‌یاد احمد شاملو بود. بحث این بخش از آخرین واژهٔ همین بند شعر شروع می‌شود. گفت: انسان برخاست! اسم شعر هم که میلاد است. یعنی بحث ما به میلاد انسان ربط دارد. انسان! و دنبال کردن این موضوع در شعر یک شاعر بزرگ ایران ناصرخسرو و شخصیتش.

ابتدا یک آشنایی مختصر با او:

«حکیم ناصر خسرو (۹ ذیقعده ۴۸۱-۳۹۴ قمری) ، از سخن‌سرایان بزرگ و فرزانگان برجستهٔ ایران است که بر بیشتر دانش‌های زمان خود مانند فلسفهٔ یونانی و حساب و پزشکی و موسیقی و ستاره‌شناسی و سایر دانش‌های آن زمان چیرگی داشت و در سروده‌هایش از تسلط بر این دانش‌ها سخن گفته است. ناصرخسرو به همراه حافظ و رودکی جزو سه شاعری است که همه قرآن را از بر داشته‌اند. او در آثار خود، آیات قرآن را برای اثبات دیدگاه‌هایش به کار برده است. او در ۴۸۱ قمری (۱۰۸۸ میلادی، ۴۶۷ خورشیدی) درگذشت. آرامگاهش در

یمگان(yomgan) ، زیارتگاه مردم است. از ناصرخسرو زن و فرزندی نماند؛ چون تا پایان زندگانی مجرد ماند.»

ما از این بحث دو دستاورد خواهیم داشت. یکی شناخت ناصر خسرو. یکی هم شناخت کار شاعری! یعنی این که شاعر باید چه جور کسی باشد؟ مداح؟ خوش‌گذران! احساسی، سیاسی! عارف! متفکر! دردمند؟

یک جملهٔ ناصر خسرو پاسخ به این سوال ما است. او گفته:

«شعر مرکوب اندیشه است!!»

در دیوان پانصد صفحه‌ای این انسان والا و این سوارکار اندیشه نه یک خط مدح دیده می‌شود و نه سخن از دلبستگی‌های عادی زندگی. هرچه هست خرد است و حقیقت‌بینی و کمال انسانی. اما آیا ناصر خسرو از روز اول زندگی‌اش چنین شخصیتی داشته است؟

شاعر بزرگ ایران سعدی پس از پنجاه سال به خود گفت:

ای که پنجاه رفت و در خوابی.
مگر این پنج روزه را دریابی

عطار نیز روزی بر در مغازه‌اش درویشی دید که از او چیزی خواست. عطار به او بی‌اعتنایی کرد. درویش پرسید: تو چگونه خواهی مرد؟ عطار گفت: چنان که تو خواهی مرد. درویش گفت: من این‌طور! سپس کاسهٔ چوبین زیر سر نهاد و جان داد. عطار از همان لحظه متغیر شد و دکان خود را بست و در پی عرفان رفت.

مولانا روزی بر استری نشسته از کوچه‌ای در قونیه می‌گذشت و جمعی در رکابش بودند. شمس به او برخورد و پرسید: غرض از مجاهدت و ریاضت و تکرار درس دادن و دانستن علم چیست؟ مولانا گفت: روش سنت و آداب شریعت است! شمس گفت: این‌ها همه از روی ظاهر است. علم آن است که به معلوم برسی. پس از آن از دیوان سنایی شعری برای مولانا خواند:

«علم کز تو، تو را بنستاند
جهل از آن علم به بود بسیار»

سنایی روزی مدحی سروده بود و می‌رفت تا برای پادشاهی بخواند. در گذری شنید که مستی به دوست خود می‌گوید: «قدحی دیگر پر کن. به کوری چشم سنایی شاعر!» دوستش می‌گوید: او شاعری لطیف‌طبع است. مرد می‌گوید: اگر لطیف‌طبع بودی به کاری مشغول بود که وی را به کار آمدی. گزافی چند در کاغذی نوشته است که به هیچ کاری نمی‌آید و نمی‌داند که وی را برای چه کار آفریده‌اند».

پس از آن سنایی متغیر گشت و پای در راه سلوک عرفانی نهاد.

ناصر خسرو تا چهل و سه سالگی در خدمت دیوان و محیط آلودهٔ قدرت بود. در خواب دید که کسی به او می‌گوید هوشیاری از بی‌خبری و مستی بهتر است، و سپس راه کعبه را به او نشان می‌دهد و از آن پس ناصر خسرو در چهل سال باقی عمر به دنبال خرد و دین می‌رود.

شنیدید که در روایت ناصر خسرو گفته شد که پس از آن پیام در خواب مسیر زندگی‌اش را به سوی خرد و دین طی کرد. (اما در مورد دین باید توضیحی بدهم. مفهوم و مضمون دین در روایت ناصر خسرو تفاوت دارد با اندیشه‌های ارتجاعی و متعفن خمینی و خامنه‌ای و رفسنجانی و این دار و دسته. دین در روایت زمان ناصر خسرو همان بیداری وجدان و مسئولیت و همان تفکر و تعقل در راز هستی و جستجوی حقیقت هستی و معنای انسان و وجود است و البته نبرد برای رهایی انسان. یعنی جستجوی این حقیقت که «او را برای چه کار آفریده‌اند؟») پس باز به بحث انسان رسیدیم! اکنون ما هم این سوال را داریم. انسان را برای چه کار آفریده‌اند؟ و در بحث شاعران هم می‌پرسیم شاعر را برای چه آفریده‌اند؟ شاملو از این سوی تاریخ یعنی از زمانهٔ ما به این پرسش پاسخ می‌دهد:

از ابراهیم در آتش:

من بی‌نوا بندگکی سربه‌راه نبودم
و راهّ بهشت مینوی من بز روِ طوع و خاکساری نبود
مرا دیگرگونه خدایی می‌بایست شایستهٔ آفرینه‌ای
که نوالهٔ ناگزیر را گردن کج نمی‌کند.
و خدایی دیگرگونه آفریدم.

شادروان شاملو بارها در مورد انسان و این که برای چه آفریده شده در شعرها اشاره کرده است. مثلاً این قطعه که در شعری، انسان با خدا

بر سر هویت خودش یعنی هویت انسان سخن می‌گوید و به خدا می‌گوید:

مرا انسان آفریده‌ای
ذرهٔ بی‌شکوهی،
گدای پشم و پِشک جانوران،
تا تو را به خواری تسبیح گوید،
از وحشت قهرت بر خود بلرزد،
بیگانه از خود چنگ در تو زند،
شرمسارِ هر لغزشِ ناگزیرِ تنش،
سرگردان عرصات دوزخ و سرنگون چاهسارهای عفن

بعد خدا به انسان پاسخ می‌دهد:

هان! اقیانوس نیستی تو،
جلوهٔ سیالِ ظلمات درون.
کوه نیستی، خشکینهٔ بی‌انعطافیِ محض.
انسانی تو، سرمست خُمبِ فرزانگی‌ای،
که هنوز از آن قطره‌ای بیش درنکشیده است،
از معماهای سیاه سر برآورده است،
هستی، معنای خود را با تو محک می‌زند.
از دوزخ و بهشت و فرش و عرش برمی‌گذری،
و دایرهٔ حضورت
جهان را در آغوش می‌گیرد.

نامِ توأم من، به یاوه معنایم مکن!»

جایگاه انسان را در نظر شاملو ببینید؟ حالا ببینیم ناصر خسرو در پاسخ آن پرسش که تو را برای چه آفریده‌اند چه جوابی می‌دهد؟ و آیا این دو شاعر در دو سوی تاریخ به طور شگفتی به هم شبیه نیستند؟

ناصر خسرو در قصیدهٔ شماره ۷ بیت دوم به انسان می‌گوید:

پیک جهانی تو بیندیش نیک

سخره گرفته است تو را این جهان.

در جای دیگر به انسان می‌گوید:

ایزد بر آسمانت همی خواند

تو خویشتن چرا فکنی در جر (جر یعنی به پستی انداختن خود.)

در جای دیگر به انسان می‌گوید:

دیو دنیای جفاپیشه تو را سخره گرفت

چو بهایم چه دوی از پس این دیو بهیم.

می‌بینید که درد ناصرخسرو به پستی گراییدن انسان است.

در قصیدهٔ ۱۶ بیت ۳۵ حرف خود را در مورد موضع انسان در برابر حکومت جور و ستمگر این‌طور سروده:

نیست سوی من سر قیصر خطیر

گر ز زر بر سر مر او را افسر است.

بعد می‌رود سراغ دین‌فروشان! آخوندهای دنیا دوست. قصیدهٔ ۲۱ بیت ۶:

گر زهد همی جویی چندین به در میر

چون می‌دوی ای بیهده چون اسب دوالی (دوال یعنی چرم. اسب دوال یعنی اسبی که به گرده‌اش تازیانه می‌زنند تا سریع‌تر بدود.)

این درک از انسان و این میزان تأکید به خرد انسان و شخصیت انسان باعث شده است که ناصر خسرو را سر حلقهٔ روشن‌بینان ناآرام قرن پنجم هجری دانسته‌اند. این همه برای ناصر خسرو حرف و توصیه و پند نبوده است. بلکه با این افکارش در برابر قدرت زمانه ایستاده است. زمانهٔ ناصر خسرو چه زمانه‌ای بود؟

در آن زمان اتحادی بود میان بغداد که از زمان سلطان محمود غزنوی بر ایران سایه افکند. و یک دورهٔ انحطاط فکری در ایران آغاز شد و در زمان سلجوقیان ادامه یافت. سلاطین غزنوی و سلجوقی دوام حکومت خود را در همدستی با بغداد (یعنی خلفای جائر و ستمگر) می‌دیدند. دورانی بوده است که قدرت شاه و شیخ، سلطان و فقیه تسمه از گردهٔ مردم می‌کشیدند. افکار تعطیل! هرچه دیکتاتور می‌گوید! نیک است که نمونهٔ سلطنت و ولایتش جلوی چشم همهٔ مردم ایران است. آن از رضا خان و پسرش. این هم از خامنه‌ای. مشاهده کرده‌اید! رک می‌نشیند جلوی دوربین می‌گوید مردم که توان تشخیص ندارند که رأی بدهند. سپس وقتی محتاج رأی همین مردم می‌شود، می‌گوید مردم باید نظر بدهند! وظیفه است و واجب است. وگرنه دیکتاتوری می‌شود! خنده‌دارترین حرفی که می‌شود از یک دیکتاتور شنید!

داشتم می‌گفتم ناصر خسرو در برابر شاه و شیخ چه می‌کند؟ پیش از آن بگویم که دیکتاتوری سلطان سلجوقی توسط نظام‌الملک به صورت دستورنامهٔ حکومت در کتاب سیرالملوک تعریف شده است. می‌گوید حکومت، متکی بر اشتراک (دین و دولت و دبیر) است. توجه کنید: اشتراک دین و دولت! یعنی ضد جدایی دولت از دین. یعنی ضد سکولاریسم. در کتاب سیرالملوک نظام می‌خوانیم که اصول حکومت باید: اطاعت، نظم، حفظ ظاهر باشد و، علم باید علم دین باشد! (منظورش دین بغداد یعنی خلافت ستمگر) و یا اگر هم علم دنیا است، علم دنیا نباید مانعی بر سر راه حکومت ایجاد کند».

ایستادن ناصر خسرو در برابر قدرت سلطان + خلیفه بها دارد. هزینه دارد: آوارگی... رفتن به مصر... در برگشت آزارها و اذیت‌های بسیار. در این رابطه از لغت‌نامهٔ دهخدا می‌خوانیم:

«اگر حکیم از چنگ متعصبان بلخ، جانی به سلامت برده است تنها به پاس مقام فضل و علم و حکمت وی بوده است و گویا وی قبل از فرار کردن از بلخ مدتی هم در آن دیار مخفی می‌زیسته است و پس از آن هم مدتی متواری بوده است. باری وی چون از بلخ فرار کرد و به‌اصطلاح خود مهاجرت کرد به مازندران رفت، در این بیت بدین مهاجرت اشارتی دارد:

برگیر دل ز بلخ و بنه تن ز بهر دین
چون من غریب و زار به مازندران درون.

هم به جهت در امان ماندن از گزند متعصبان ... روی به قلعهٔ یمگان واقع در اقصای خاک بدخشان نهاد چه یمگان ... شهری حصین بود در وسط کوهی و به واسطهٔ صعوبت مسالک آن احدی را قدرت تسخیر آن نبود».

ناصر خسرو در شعری تیرگی زمان را در عصر سلجوقیان این‌طور توصیف می‌کند:

«چاکر نان پاره گشت فضل و ادب.
علم به مکر و به زرق معجون شد
زهد و عدالت سفال گشت و حجر
جهل و سفه زر و در مکنون شد
فعل همه جور گشت و مکر و جفا
قول همه زرف و وعده افسون شد
ملک جهان گر به دست دیوان بد
باز کنون حال‌ها همیدون شد
سر به فلک بر کشید بی‌خردی
مردمی و سوری در آهون شد».

از این بیت ناصر خسرو می‌فهمیم که در قدیم هم مبارزهٔ مخفی و نقب زدن در زیر زمین رایج بوده است. چه زمانی؟ وقتی بی‌خردی سر به فلک برکشید، می‌گوید مردمی و سروری در آهون شد. بلی! ایرانیان قدیم به نقب یا کانال زیرزمینی می‌گفتند: آهون. ما برای همهٔ واژه‌های خارجی معادل فارسی داریم.

در شعر او افشای دین‌فروشی نمونه‌ای می‌خوانم. ظاهربینی آخوندی ارتجاعی را این‌طور محکوم می‌کند:

ای عورت کفر و عیب نادانی
پوشیده به جامهٔ مسلمانی
ترسم که نه مردمی به جان هر چند
از شخص به مردمان مانی

اما در خطاب به مردم. نامه‌ای دارد خطاب به مردم خراسان. یک دردنامه است خطاب به مردم خراسان. انتقادش چیست؟ چرا سکوت در برابر ظالم؟:

سلام کن ز من ای باد مر خراسان را
مر اهل فضل و خرد را نه عام نادان را
به ملک ترک چرا غره‌اید؟ یاد کنید
جلال و عزت محمود زاولستان را
شما فریفتگان پیش او همی گفتید
«هزار سال فزون باد عمر سلطان را»

مردم را سرزنش می‌کند که چرا به فرمان دیو عمل می‌کنید:

نگاه کن که چو فرمان دیو ظاهر شد
نماند فرمان در خلق خویش یزدان را
به قول، بندهٔ یزدان قادرند ولیک
به اعتقاد همه امتند شیطان را

الحمدلله مردم ما امروز همگی ضد شیطان حاکم هستند و همگی با هم مرگ بر این حکومت می گویند. و اگر ناصر خسرو بود تقدیرنامه‌ای می‌نوشت: ولی متأسفانه در شرایطی که تمام ملت ایران به حاکم مرتجع مرگ بر می گویند، عده‌ای به اسم شاعر می‌روند و برایش شعر می‌خوانند.

ناصر خسرو در محکوم کردن شعر مدحی تلخ‌ترین کلمات را بر زبان می‌آورد. می گوید:

«من آنم که در پای خوکان نریزم- مر این قیمتی لفظ در دری را».

در پایان این بحث این را نیز بگویم که عجیب است که شعری از احمد شاملو در همین وزن و به همین سبک قدیمی خراسانی پیدا کردم. یک حبسیه است به نام نامه. که شاملو در زندان در پاسخ پدرش که گویا فرموده بود: «بابا! یک توبه و تعهد بده، بیرون بیا.» پاسخ می‌دهد: درست عین شعر ناصر خسرو سروده است. در سال ۱۳۳۳ خودتان به دیوان شاملو مراجعه کنید. موجود است. دو بیتش را می‌خوانم و شما خودتان به بقیه مراجعه کنید. می گوید:

مرا به پندّ فرومایه جانّ خود مگزای
که تفته نایدم آهن بدین حقیر آذر
تو راهّ راحتّ جان گیر و من مقامِ مصاف
تو جای امن و امان گیر و من طریقِ خطر!

نسیمی

مشتاق گل از سرزنش خار نترسد
حیران رخ یار، ز اغیار نترسد
عیار دلاور که کند ترک سر خویش
از خنجر خونریز و سر دار نترسد

این ابیاتی که در ابتدا نوشتم از شاعر عارف و مبارز بزرگی است از قرن هشتم هجری قمری به نام نسیمی. که اولین شاعری است که به زبان آذربایجانی دیوان کامل شعر داشته است. یک دیوان نیز به فارسی و قصیده‌هایی هم به زبان عربی دارد.

همین‌جا بگویم که شعر گفتن به هر زبانی غیر از زبان مادری کاری بسیار سخت‌تر از فهم یا ترجمه از آن زبان دیگر است. یعنی توان و تسلطی بسیار بیشتر می‌خواهد. و این که خود ترک بوده و به دو زبان دیگر دیوان شعر دارد، این نشان‌دهندهٔ همت و تلاش نسیمی است. و جالب‌تر آنکه نوشته‌اند نسیمی بهترین نمونه‌های شعر غنایی دورهٔ خود را داشته است. و باز از این جالب‌تر آنکه آثارش از عشق مفرط به

آزادی بشر و تقدیس عمیق شخصیت انسان سرچشمه گرفته است. به خلاصه‌ای کوتاه از زندگی این شاعر توجه کنید:

از مقدمهٔ دیوان نسیمی با تصرف و تلخیص: سید علی عمادالدین نسیمی، زادهٔ سال ۷۴۷ هجری قمری، از شاعران صوفیِ بزرگ زبان ترکی و متفکر حروفیه در قرن هشتم هجری بود. رضاقلی‌خان هدایت در ریاض‌العارفین می‌نویسد که نسیمی در شیراز تولد یافته است. در تاریخ ادبیات آذربایجان زادگاه نسیمی را شماخی نوشته‌اند. دوران زندگانی نسیمی با یورش‌های پی در پی امیرتیمور و جانشینانش، به خاور زمین همراه بود. در سال ۷۷۳ فضل‌الله استرآبادی ملقب به نعیمی رهبر جنبش حروفیه به دست فرزند تیمور، به نام میران‌شاه کشته شد. نسیمی که جایگزین رهبر جنبش بود به آذربایجان و ترکیه و سپس به حلب سوریه رفت. او به علت حمایت از مردم مظلوم، دشمن درجه یک فرزند تیمور و روحانی‌نماهای آن زمان گشت. به همین سبب پس از شکنجه‌های فراوان در زندان به طرز وحشتناکی زندگی را بدرود گفت.

اکنون ادامهٔ غزلی که در ابتدا نوشتم: در این ابیات روح شاعری را می‌توان دید که در شعرش پیام جانبازی برای حقیقت و عدالت است. نسیمی می‌گوید:

ای طالب گنج و گهر، از مار میندیش
گنج و گهر آن برد که از مار نترسد
در عشق چو بیم سر و جان است، ولیکن

ای دلبر از این‌ها دل عیار نترسد
اندیشه ندارم ز رقیبان بداندیش
از خار جفا عاشق گلزار نترسد
در سایهٔ فضل ایمن از آن است نسیمی
کان شیردل از پنجهٔ کفتار نترسد.

اشاره به فضل در بیت آخر حکایت از این دارد که فضل‌الله استرآبادی برای نسیمی مانند شمس برای مولانا بوده است. و بسیار جالب است که فضل‌الله استرآبادی یعنی نعیمی نیز شاعر توانمندی بوده و دیوان شعر به فارسی دارد.

فضیلت نسیمی و همین‌طور نعیمی و کلماتشان علاوه بر چیرگی بسیارشان بر فن شعر، در این است که در برابر ستمگری مانند تیمور ایستادند. هنگامی که از تیمور و جنایاتش سخن می‌گوییم، تا نمونهٔ کوچکی از کارهایش را نیاوریم حس نمی‌شود که آن ستمگر چه کارها کرده است.

مجاهد شهید ابوذر ورداسبی نویسنده و محقق تاریخ و شهید عملیات بزرگ فروغ جاویدان، در کتاب نمدپوشان از تاریخ‌نویسی به نام ماسون نقل می‌کند که: «تیمور مانند جد مادری‌اش چنگیز ... در درنده‌خویی با او برابر و در خیانت و پیمان‌شکنی از او برتر بود»...«هنگامی که شهر سبزوار به دست تیمور افتاد ... لشکریانش دو هزار نفر از مردم این شهر را زنده با آجر و ساروج مخلوط کردند و از آن‌ها برج و بارو ساختند. تیمور پس از گشودن اصفهان دستور قتل

عام مردم شهر را صادر کرد. در حدود هفتاد هزار نفر از اهالی اصفهان در این واقعه کشته شدند و لشکریان تیمور سرهای کشتگان را از بدن جدا و از آن‌ها دو کله‌منار برپا ساختند».

دیدیم که جنبش حروفیه یکی از جنبش‌های طرفدار ستمدیدگان بوده است که علیه تیمور و جانشینانش و ستمگری‌های آمیخته با دجالیت آن‌ها قیام کرده‌اند و جنبشی گسترده‌ای بوده است. تا این که تیموریان با همدستی آخوندهای دین‌فروش زمان، پیروان این جنبش را فوج فوج می‌کشند. رهبر جنبش را به قتل می‌رسانند. و نسیمی را که در جای رهبری جنبش قرار می‌گیرد، با فتوای آخوندهای آن زمان زنده زنده پوست می‌کنند.

حالا وقتی ابیات نسیمی را می‌خوانم کمی بیشتر معنای جانبازی و نترسیدن از دار روشن می‌شود. یا وقتی سخن از زاهد ریاکار می‌گوید، منظور کلمات بیشتر مفهوم می‌شود. در اولین غزل دیوان نسیمی سخن از مبارزه علیه بیداد و آمادگی برای جانبازی است:

صبح از افق بنمود رخ، در گردش آور جام را
وز سر غبار غم ببر این رند دردآشام را
ایام را ضایع مکن امروز را فرصت شمر
بیدادی دوران ببین! دادی بده ایام را

وقتی که کمی تاریخ دورهٔ نسیمی و حافظ و عطار یعنی همان قرن هشتم قمری را که یکی دو قرن پس از حملهٔ مغول‌ها و همزمان با دورهٔ تیموریان بوده است، می‌خوانیم به معنای حقیقی واژه‌هایی که

در غزل‌های این بزرگان به کار می‌رود پی می‌بریم. واژگانی مانند عشق، جام و می و رند و معشوق و کوزه و صراحی و ساقی و صنم و این‌ها و درمی‌یابیم که مطلقاً همهٔ آن‌ها رمزهایی از عشق به حقیقت هستی و درک حقیقت و عشق به عدالت و وصل به جان‌های شیفته و از جان‌گذشتگانی است که از وابستگی‌ها رها شده‌اند. این است که هنگامی که غزل با این مصرع آغاز می‌شود که «صبح از افق بنمود رخ در گردش آور جام را ....در سطر بعدی کلمهٔ رند می‌آید که «از سر غبار غم ببر این رند دردآشام را» و در سطر بعدی می‌گوید: بیداد دوران خود را ببین! یعنی افکار و خیالات آدم‌های بی‌عمل نبوده است.

ایام را ضایع مکن امروز را فرصت شمر
بیدادی دوران ببین! دادی بده ایام را

و در بیت بعدی بلافاصله عمل به آن وظایفی را که جان‌های والا دارند می‌گذارد روی میز:

تا کی زنی لاف از عمل، بتخانه در زیر بغل
ای ساجد و عابد شده دایم ولی اصنام را

یعنی صریح به مخاطب خود می‌گوید اگر ساکتی، داری بت‌ها را می‌پرستی! بت هم رمز ستمگران و دجالان و عشق‌ها و وابستگی‌هایی است که نمی‌گذارد پا در راه عمل بگذاری. جالب است که بلافاصله به زاهدهای ریاکار می‌تازد که: ای ساجد عابد شده! همان نمازگزارانی هستند که قرآن به آن‌ها می‌گوید وای بر حالتان. ویل

للمصلین. نسیمی هم می‌گوید به دروغ می‌گویی ساجدم ولی عابد یا مزدور اصنام هستی. اصنام یعنی همان بت‌های زمان. قلدرهای خونریز زمانه. بی‌علت نیست که نسیمی را دو همدست همیشگی تاریخ زنده زنده پوست کنده‌اند. میران‌شاه پسر تیمور و آخوندهایی که فتوا به شکنجه و قتل نسیمی دادند. اتهام‌ها را نیز. از قدیم به همهٔ حلاج‌ها و نسیمی‌ها و بیداران جامعه می‌زده‌اند: زندیق! ملحد. کافر. منافق... تا همین امروز مفسد فی الارض. محارب! باغی!

بسیار جالب است. بسیاری غزل‌های نسیمی رنگ و عطر شعر حافظ را دارد. چون زمانه، زمانهٔ ستمگری و همدستی دین‌فروشان با ستمگران بوده است. در شعر حافظ همین نکوهش زاهدهای ریایی مشاهده می‌شود. نسیمی هم به مردم پیام بیداری می‌دهد:

حق بین نظری باید تا روی مرا بیند
چشمی که بود خودبین کی روی خدا بیند
دل آینهٔ او شد کو تشنهٔ بیداری (تشنهٔ بیداری؟ کدام بیداری!)
تا همچو کلیم‌الله بر طور لقا بیند

و همین‌طور از زاهدهای ریاکار پرهیز می‌دهد:

نسیمی تا لب جانان و جام می بود،
دیگر به زهد خشک بی‌حاصل نخواهد سرفروش آمد (نمی‌دانم این در دیوان خود نسیمی سرفروش آمده است و شاید هم که سرفرود آمد باشد. یعنی سر خم نخواهد کرد.)

نوشته‌اند که نسیمی در فداکاری بسیار مشتاقانه رفتار می‌کرد و می‌گفت باید بهای حقیقتی که درکش کردیم را بدهیم:

آن که از دست غمت خون جگر نوش نکرد
از کف ساقی مقصود به کامی نرسید
دل من به زلف تو رفت، به جورش مرمان
کین چنین صید هوادار به دامی نرسید

می‌گوید باید از همه‌چیز خود بگذریم:

برو ای زاهد از این زهد ریایی بگذر
کانکه نگذشت ز ناموس به نامی نرسید

دربارهٔ رها شدن از خود و بی‌نام و نشان بودن می‌گوید:

چو خاک آستان او مرا بالین و بستر شد
جز آن بالین نمی‌خواهم. جز این بستر نمی‌باید

می‌گوید حتی اسم خودت را هم از دفتر عاشقان پاک کن که این دفتر دفتر بی‌نام و نشانان است.

نسیمی! حرف نام خود تراش از دفتر عشقش
که نام هر که عاشق شد در این دفتر نمی‌باید.

دربارهٔ شعر نسیمی در مقدمهٔ دیوان فارسی او آمده است: غزل نسیمی از شعر عرفانی عطار و نظم نظامی و وجد مولوی رنگ و بویی گرفته است. ابیاتی دارد که اسم حافظ را می‌آورد. یعنی شمس‌الدین را و از حافظ با عبارت شمس خاور یاد می‌کند:

چو هست از روی شمس‌الدین نشان شمس، خاور را

بیا در روی شمس‌الدین سجود شمس خاور کن.

تعابیر و عبارات مشابه با ابیات حافظ نیز زیاد دارد، مثلاً:

آنجا که وصف سرو گل‌اندام ما کنند
جان‌ها به جای جامه به قدش قبا کنند
آنان که یافتند اثر کیمیای فضل
مس را به التفات نظر کیمیا کنند

راستی «جان‌ها به جای جامه به قدش قبا کنند» یعنی چه؟ روشن است که در دورهٔ ستمگر خون‌خواری مانند تیمور، سرو گل‌اندام نسیمی یک محبوبهٔ عادی نبوده است. و وقتی می‌گوید از جان‌هایشان به قد و قامت آن محبوب قبا کنند معنایی غیر از جان‌فدا کردن در راه حقیقت و عدالت ندارد. چون اشاره کردم که جانشینان و عوامل تیمور با فتوای آخوندهای ریاکار، نسیمی را پوست کندند، چند خطی نیز از تاریخ در این مورد بخوانیم:

نوشته‌اند که یکی از شاگردان جوان نسیمی در میدان حلب شعری از نسیمی می‌خواند. سربازان حلب که به دنبال نسیمی بودند، جوان را دستگیر کردند... و در هنگام به دار آویختن جوان، نسیمی خود را معرفی کرد و جوان را آزاد می‌کند. دادگاهی بر علیه نسیمی تشکیل می‌شود. ولی از آنجایی که بزرگ‌مردی نسیمی بر همگان معلوم بود، همگی از دادن رأی مرگ خودداری می‌ورزند. الا یک نفر به نام شهاب‌الدین بن هلال،... به تنهایی مسئولیت اعدام نسیمی را به عهده می‌گیرد. وی نسیمی را به اتهام انا الحق‌گویی خارج از دین می‌خواند.

و وی را مرتد و نجس می‌خواند. تا جایی که (حتی) حکم قطع عضو تماس‌گیرنده با نسیمی را صادر می‌کند. زنده زنده پوست نسیمی را می‌کنند و دست و پاهایش را قطع می‌کنند.

نوشته‌اند که از قضا به هنگام پوست کندن نسیمی، قطره‌ای از خون او به انگشت حکم‌دهنده می‌چکد. مردم که به دنبال چنین فرصتی برای رسوایی بن هلال می‌گشتند، خواستار قطع انگشت حکم‌دهنده می‌شوند. ولی آخوند با بی‌شرمی می‌گوید: من این سخن را به عنوان مثال زدم. این معروف است که نسیمی با آن حال دگرگون به ترکی بیتی می‌گوید که ترجمه‌اش این است:

زاهد از بهر یک انگشت ز حق روگرداند
پوست گیرند ز عاشق بنگر باکم نیست

زاهیدین بیر بارماغین کئسسن دؤنر حقدن گئچر گؤر بو میسکین عاشیقی سرپا سویارلار،آغلاماز!

آرامگاه او هم اکنون در حلب زیارتگاه زائران است. بر روی سنگ مزار او بیتی به ترکی نوشته‌اند:

بریده بریده شدی و از مردانگی روی برنگرداندی
خدایا این چنین است عاشق بودن
از دنیای کثیف بیرون شدی
و به سوی حق شدی

یؤزؤلدؤن دؤنمدون مردانلیگدن
خدایه بیله دیر حب صمیمی

کثافدن چیخیب اولدون

به حقه گلستان الهی نین نسیمی

نسیمی با تقدیس فرد می‌خواست از شکنجه‌ها و آزار و کشتار انسان جلوگیری کند:

ای نسیمی ز خدا دولت منصور طلب!

عاشق ار کشته شود بر سر داری باری.

از این شاعر ابیات زیر هم قابل توجه است:

در عمل کردن به فدا و وفاداری

مگو در عشق آن دلبر که خواهی کرد جان قربان

دل اینکار اگر داری، سخن از کرد می‌باید

نسیمی را به درد خود دوایی بخش و درمان کن

که جان دردمندان را همیشه درد می‌باید

///

کرده‌ام در سر هوای زلف آتش مسکن‌ات

گرچه می‌دانم که زلفت می‌دهد سرها به باد

زاهدان را زهد، و ما را عشق خوبان شد نصیب

هر کسی را در ازل حق آنچه قسمت بود داد

///

ز بند زلف تو جان مرا نجات مباد

دل مرا نفسی بی رخت حیات مباد

ز عشقت آن که ندارد حیات لم یزلی

نصیب او بجز از مردن و ممات مباد

دوای درد دل خود به درد اگرنکنی

دلا به درددلی چون رسی دوا ت مباد

///

من ز عشق یار نتوانم به جان باز آمدن
زانک هست آیین من، در عشق جانباز آمدن
تا بسوزم زاتش عشق رخش پروانه‌وار
گرد شمع روی او خواهم به پرواز آمدن

ابیات بسیار زیبایی در دیوان نسیمی است، همه با سفارش جانبازی در راه حقیقت و عدالت. که امیدوارم مراجعه کنید و بخوانید.

سنایی پیش‌کسوت بزرگان شعر ایران

ما بزرگان بسیاری در ادبیات ایران داریم اما بیشتر از پنج شش تن از آن‌ها نام نمی‌بریم و بسیاری از آن‌ها را زیر نور خورشیدهایی مانند حافظ و سعدی و فردوسی و مولانا و عطار کمرنگ می‌بینیم.
یک بحث دیگر را نیز در بخش‌های گذشته کرده‌ام که این توانمندی‌های شاعران بزرگمان را نباید فردی ببینیم. چون این تقریباً یک تأثیرگذاری و تأثیرگیری مشترک بوده است. یعنی مثلاً حافظ بزرگ و مولانای بزرگ ما پس از خواندن سعدی و ..... و نیز آن‌ها پس از خواندن خاقانی و نظامی پس از خواندن رودکی و فردوسی و بهره‌گیری از شعر آن‌ها توانسته‌اند چنان شعر درخشانی به جا بگذارند.
در مثال امروزی‌اش نیز این که شاید اگر نیما را نداشتیم، فروغ و شاملویی نیز نمی‌داشتیم. اکنون می‌خواهم از یکی از همان شاعران بزرگ که معمولاً از آن‌ها غفلت می‌کنیم نام ببرم که هم خود خورشیدی در ادبیات ماست. و هم می‌توان گفت پیش‌کسوت اغلب این شاعران بزرگ مانند خاقانی و سعدی و حافظ و مولانا و ... است

و ریشه‌های درخت جان حافظ و سعدی و مولانا و سایرین در خاک یا جان اوست. نامش سنایی است.

از تاریخ ادبیات ایران ادوارد براون با تصرف و تلخیص:

سنایی، شاعر و عارف بزرگ ایران در نیمهٔ دوم سدهٔ پنجم و نیمهٔ اول سدهٔ ششم هجری زیست. او در غزنین دیده به جهان گشود و به دانش‌های زمان خود آگاهی داشت. آثار مهم او علاوه بر دیوان‌های قصیده، عبارت‌اند از: مثنوی حدیقةالحقیقه، طریق‌التحقیق، کارنامهٔ بلخ، سیر العباد الی المعاد، عشق‌نامه و عقل‌نامه. سنایی در سن ۶۲ سالگی درگذشت.

سنایی ابتدا در جوانی از غزنه به بلخ می‌رود و آنجا در دستگاه یکی از رجال دوران غزنوی به مدح می‌پردازد. اما به زودی از ستم‌هایی که مشاهده می‌کند دلزده می‌شود و اجتماع منحط و منحرف روزگار خود را از پادشاه گرفته تا فقیهان و صوفیان و حاجیان و ادیبان، همه را به باد تحقیر و تمسخر می‌گیرد. دربارهٔ شرایط جامعهٔ زمان او نوشته‌اند: سنایی روزی مدحی سروده بود و می‌رفت تا برای پادشاهی بخواند. در گذری شنید که مستی به دوست خود می‌گوید: «قدحی دیگر پر کن. به کوری چشم سنایی شاعر!» دوستش می‌گوید: او شاعری لطیف‌طبع است. مرد می‌گوید: اگر لطیف‌طبع بودی به کاری مشغول بود که وی را به کار آمدی. گزافی چند در کاغذی نوشته است که به هیچ کاری نمی‌آید و نمی‌داند که وی را برای چه کار آفریده‌اند».

پس از آن سنایی متغیر گشت و پای در راه سلوک عرفانی گذاشت.

دربارهٔ همین زبان تیز و شجاعانهٔ کوبیدن ستمگران و به‌اصطلاح علمای زمانش اگر مطالعه کنید، می‌بینید که زبانْ تلخ و گزندهٔ ناصر خسرو که بر دین‌فروشانْ خراسان می‌خروشید و زبانْ حافظ که از تزویر و تعصب زاهدان ریاکار می‌نوشت و زبانْ خیام که از جهل و نادانیِ روزگار می‌نالید، همه از میراث سنایی است. به یکی از شعرهای او که در آن شرایط زمان خودمان برایتان تداعی می‌شود، توجه کنید:

پادشاهان قوی بر داد خواهان ضعیف
مرکز درگاه را سد سکندر کرده‌اند
عالمان بی‌عمل از غایت حرص و امل
خویشتن را سخرهٔ اصحاب لشکر کرده‌اند...
از برای حرص سیم و طمع در مال یتیم
حاکمان حکم شریعت را مبتر کرده‌اند (سربریده)
خرقه‌پوشان مزور سیرت سالوس و زرق
خویشتن را سخرهٔ قیماز و قیصر کرده‌اند... (یک واژهٔ ترکی به معنای کنیز، خدمتکار)

واقعاً وقتی نگاه می‌کنیم، می‌بینیم که سنایی با شهامت درخشان، واردِ کارزارِ اجتماعی می‌شود تا سخنِ تند و تیزِ اندرز و وعظ؛ و نثرِ صوفیانه را به شعرِ رنگین مزین می‌کند و از آن چراغِ بیداری می‌افروزد:

این چه قرن است این که در خوابند بیداران همه

وین چه دور است این که سرمستند هشیاران همه...

این ابیات را شما مطابقت دهید با امروز. که معادلش در امروز کیست؟

در لباس مصلحت رفتند رزاقان همه

بر بساط صایبی خفتند طراران همه... (صایب =درستکار)

سنایی در ضمن، مردم را برای ایستادگی در برابر ظلم فاسدان فرامی‌خواند، با این پرسش‌ها:

«ننگ ناید مر شما را زین سگان پرفساد؟

دل نگیرد مر شما را زین خرانّ بی‌فسار؟

این یکی گه زینِ دین و کفر را زو رنگ و بوی

وان دگر گه فخر ملک و ملک را زو ننگ و عار»

یا در شعر دیگرش در مورد شاهان می‌گوید:

عدل شمعی بود جهان افروز

ظلم شه آتشی ممالک سوز

رخنه در ملک شاهی آرد ظلم

در ممالک تباهی آرد ظلم

تمثیل می‌آورد:

گرگ را بر میش کردن قهرمان، باشد ز جهل

گربه را بر پیه کردن پاسبان باشد خطا

از لقا و صدر و باد و داد و بردابرد و ریش

هیچ جاهل کی شده است اندر شریعت مقتدا...

فکر می‌کنم که در این ابیات همهٔ ابیات حافظ علیه ریاکاری آخوندهای زمانش را به یاد آوردید.

یک نکتهٔ کوچک هم بگویم که: معمولاً شاید فکر می‌کنیم عارفان جمعیتی بی‌خطر و بی‌ربط با مبارزهٔ اجتماعی هستند. اما می‌بینیم که در کسی که جزو عارفان بزرگ ادبیات ایران است، بسیار تیز و تند با ستم و خیانت به توده‌ها و فریبکاری و فرصت‌طلبی روشنفکرانه و عالمانه می‌جنگیده است.

حالا برویم به سراغ عرفان سنایی. باید گفت عرفان را وارد شعر فارسی کرد و سپس عطار گسترش‌دهنده و عمیق‌کنندهٔ راه سنایی شد. و بعد مولانا عرفان را به اوج زیبایی و شور رساند. پیش از او، عرفان وجود داشت ولی او آن را از گفتارهای پراکندهٔ زاهدانه به یک نظام فکری و ادبی منسجم تبدیل کرد.

پیش از او، شعر بیشتر حماسی یا مدحی یا غنایی بود. پس از او، شعر ابزار بیان اندیشه و سلوک عرفانی نیز شد.

در شناخت عظمت سنایی همین بس که مولانا گفته است:

«عطار روح بود و سنایی دو چشم او
ما از پی سنایی و عطار آمدیم»

مولانا در رثای سنایی می‌گوید:

گفت کسی خواجه سنایی بمرد
مرگ چنین خواجه نه کاری است خُرد
کاه نبود او که به بادی پرید

آب نبود او که به سرما فسرد
گنج زری بود در این خاکدان
کو دو جهان را به جوی می‌شمرد...

خود سنایی در مورد خود گفته است:

بس که شنیدی صفت روم و چین
خیز و بیا ملکّ سنایی ببین
تا همه دل بینی بی‌حرص و بخل
تا همه جان بینی بی‌کبر و کین

در مجموع، خیلی برای خودم جالب است که می‌بینم عارفی از سرزمین ما دغدغه‌اش حرمت انسان است. وجود انسان را والا می‌خواهد. بیدار می‌خواهد. عارفی که می‌کوشد انسان را از خواب غفلت بیدار کند و به سوی حقیقتی فراتر از ظاهر جهان رهنمون سازد.

حالا نمونه‌هایی از سرمشق بودن سنایی برای شاعران بزرگ ما را ببینید: سنایی:

چو مردان بشکن این زندان یکی آهنگ صحرا کن
به صحرا در نگر آنگه بکام دل تماشا کن

مولانا:

باز آمدم چون عید نو تا قفل زندان بشکنم
وین چرخ مردم‌خوار را چنگال و دندان بشکنم

این والاترین دغدغه‌ای است که به نظر من همهٔ اندیشمندان تاریخ تا امروز داشته‌اند. حرمت انسان، کرامت انسان. و این را در ادبیات کل جهان بگردید، خواهید دید که مثلاً دوازده قرن بعد تازه در غرب مونتسکیوها می‌آیند و این حرمت و کرامت انسان و فضیلت انسان را و گوهر وجود انسان را مطرح می‌کنند.

سنایی از همین گوهر انسان در قرن ششم هجری یعنی دوازده قرن پیش سخن می‌گوید:

عشق دریای محیط و آب دریا آتش است
موج‌ها آید که گویی کوه‌های ظلمت است
مرده بودم غرقه گشتم ای عجب زنده شدم
گوهری آمد به دستم کش دو گیتی قیمت است

کدام غزل مولانا به یادتان آمد؟:

مَرده بَدم زنده شدم گریه بَدم خنده شدم
دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم
دیدهٔ سیر است مرا جان دلیر است مرا
زهرهٔ شیر است مرا زهرهٔ تابنده شدم

اکنون اندیشهٔ نغز سنایی را ببینید که چگونه به خیام منتقل شده است:

ای شنیده فسانه بسیاری
قصهٔ کوزه‌گر شنو باری
کوزه‌گر سال و ماه در تک و پوی
تا کند خاک دیگران به سبوی

چون که خاکش نقاب روی کنند
دیگران خاک او سبوی کنند

خیام:

چون مرده شوم خاک مرا گم سازید
احوال مرا عبرت مردم سازید
خاک تن من به باده آغشته کنید
وز کالبدم خشت سر خم سازید

اندیشهٔ سنایی در سلمان ساوجی سنایی:

مکن در جسم و جان منزل که این دون است و آن والا
قدم زین هر دو بیرون نه، نه اینجا باش و نه آنجا
به هرچ از راه دور افتی چه کفر آن حرف و چه ایمان
به هرچ از دوست وامانی چه زشت آن نقش و چه زیبا

سلمان:

قدم نه بر سر هستی که هست این پایه ادنی
ورای این مکان جایی است عالی جای تست آنجا
رها کن جنس هستی را، به ترک خودفروشی کن
که در بازار دین خواهند زد بر رویت این کالا

همین مفهوم را حافظ ارتقا می‌دهد و این چنین می‌سراید. بیتّ سلمان ساوجی بر نفیِ دلبستگی به «هستیِ ظاهری» و دعوت به عالمی برتر تأکید دارد؛ همین مضمون در شعر حافظ شیرازی نیز به‌روشنی دیده می‌شود:

«جهان و کارِ جهان جمله هیچ بر هیچ است
هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق»
یا که قصرِ اَمَّل سخت سست‌بنیاد است
بیار باده که بنیادّ عمر بر باد است
غلامِ همّتّ آنم که زیرِ چرخِ کبود
ز هر چه رنگّ تعلّق پذیرد آزاد است
یا مولانا همین مفهوم را می‌گوید:

جهان و کار جهان سر به سر اگر باد است
چرا ز باد مکافات داد و بیداد است.
سنایی می‌گوید:
بیابان است و شب تاریک و ما گمراه و منزل دور
دلیلی نیست غیر از تو خداوندا رهی بنما
مرا توفیق طاعت بخش و خطی ده ز درویشی
چنان خطی که از هردو جهانم باشد استغنا
حافظ همین مفهوم را در بیانی والاتر قرار می‌دهد:
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین حایل
کجا دانند حال ما سبکباران ساحل‌ها
مرا در منزلِ جانان چه امنِ عیش، چون هر دمَّ
جَرَّس فریاد می‌دارد که بَّربندید مَّحمّل‌ها

کار شعر و یک ویژگی از صائب تبریزی

در این بخش سه موضوع دارم. اولین آن کارکرد شعر در میهنمان است. دومین، سخنی در مورد ویژگی روحی و شعر صائب تبریزی، سومین آن، ادای ملی‌گرایی توسط حکومت دین‌فروشان یعنی همین ولایت فقیه.

بحث اول! شعر در میهن ما چه کارکردهایی داشته است؟ حدس بزنید چند کارکرد؟ اکنون به چند سطر از کتابی به نام «صادق هدایت از افسانه تا واقعیت» به قلم محمدعلی کاتوزیان توجه کنید:

از کتاب صادق هدایت از افسانه تا واقعیت به قلم محمدعلی کاتوزیان:

«ادبیات فارسی در طول تاریخ همواره زیر سیطرهٔ شعر قرار داشته و این نوع ادبی در مقایسه با همتای اروپایی خود به اهداف متنوع‌تری خدمت کرده است. البته علاوه بر تصنیف، غزل، حماسه و اسطوره، عرفان، فلسفه، دین، پند و نصیحت، مدیحه، تاریخ، حکایات اخلاقی و داستان‌های عشقی، مرثیه، هجو، هزل، تقبیح و دشنام را نیز دربرمی‌گرفت. .... در حالی که نثر به مصنفات اداری، تاریخ‌نگاری، و

تذکره‌نویسی، قصص و حکایات و —به ندرت– به مناجات‌های بلندبالا محدود می‌شد».

حتماً حیرت کردید. شانزده نوع کاربرد شعر! پس نثر چه می‌کرده است؟ همچنان که گفت کار نثر در ایران نوشتجات اداری دولتی، تاریخ‌نگاری، شرح‌حال‌نویسی، قصه و حکایات ... بوده است. راستی علت چه بوده است؟ آیا روح ایرانی با شعر بیشتر آمیخته بوده است؟ هر چه باشد می‌بینیم شعر در دوران‌هایی که نه رادیویی بوده است، نه روزنامه‌ای، نه تلویزیونی، گوشی و فضای مجازی و شبکهٔ جهانی که جای خود را دارد، در تمامی زمینه‌ها برای مردم کار می‌کرده است.

بله! هر کدام از شاعران میهن ما جبهه‌ای از نیاز فرهنگی مردم ایران را گرفته‌اند و کار کرده‌اند. مثلاً سعدی در گلستان به مردم درس اخلاق می‌دهد. به سلاطین درس پرهیز از ظلم می‌دهد. سعدی و حافظ در دیوان غزلیاتشان زندگی را برای مردم به لطف عشق و محبت می‌آمیخته است.

یا مولانا و عطار در جبههٔ عرفان عمیق‌ترین درس‌های رها بودن انسان و تعالی روح انسان را می‌دادند.

شاعرانی مانند سیف فرغانی رنج مردم در دوران ستم مغول‌ها و حرف دل مردم را در مورد ستمگران بیان می‌کرده است.

نظامی با مثنوی‌های بسیار زیبای خود کار رمان و داستان می‌کرد.

فردوسی با حماسه‌هایش روح سلحشوری و افتخار را در ایرانی زنده می‌کرد و اسطوره‌های ایرانی را شرح می‌دهد.

عبید زاکانی با طنز خود ریاکاری و همدستی ریاکاران با ستم را رسوا می‌کرده است. تصور کنید مردم نیز سینه به سینه این آثار فرهنگی را به جمع خودشان می‌بردند. مثلاً داستان موش و گربه. خودش چقدر به نیاز مردم به گرم کردن زندگی‌شان با هنر و هم یادآوری زشتی ریاکاری و ستمگری پاسخ می‌داده است.

یک نتیجه هم از این همه گستردگی و تنوع ادبیات میهنمان بگیریم. یک مقایسه انجام دهید با دنیای امروز. با این امکانات ارتباطی امروز چقدر فرهنگ و ادبیات آسان و به فوریت در دسترس ما قرار می‌گیرد. مقایسه کنید این دوران را با قرن‌های گذشته که چاپ و فیلم و این چیزها نبوده است. شما حتی در پنجاه سال پیش برای پیدا کردن یک بیت در مثنوی مولانا چقدر باید تلاش می‌کردید. اکنون در ثانیه با نوشتن آن در اینترنت به آن می‌رسیدید. دانشنامه‌های متعدد مانند گنجور داریم. اما آیا از این دریای بزرگ ادبیات کشورمان چقدر استفاده می‌کنیم؟ البته مردم اکنون بسیار فعال هستند. من کودکانی دیده‌ام که از فردوسی و از فرهنگ ایرانی و سیاوش و کاوه صحبت می‌کنند. زنان و مردانی دیده‌ام که قطعاتی از شعرهای شاعرانمان یا مثلاً داستان‌هایی از کلیله و دمنه را به‌عنوان پند و درس زندگی منتشر می‌کنند. و واقعاً جای تقدیر دارد ولی باید خیلی بیشتر استفاده کرد. از این فرهنگ گران‌قدر.

اما بحث دوم من دربارهٔ تنها یکی از ویژگی‌های شخصیت و شعر صائب تبریزی است. یک شرح حال کوتاه از او بخوانید.

«صائب تبریزی از شاعران عهد صفویه است که در حدود سال ۱۰۰۰ هجری قمری در اصفهان (و به روایتی در تبریز) زاده شد. در جوانی به هندوستان رفت و از مقربین دربار شاه جهان شد. در سال ۱۰۴۲ هجری قمری به کشمیر رفت و از آنجا به ایران بازگشت و ملک‌الشعرای شاه عباس ثانی شد. در سال ۱۰۸۰ هجری قمری وفات یافت و در باغ تکیهٔ اصفهان در کنار زاینده‌رود به خاک سپرده شد».

عده‌ای صائب را بزرگترین شاعر یا لااقل یکی از بزرگترین شعرای ایران می‌دانند... صائب استاد سبک هندی است و این سبک نوعی پیچیدگی دارد که فهم شعر را کمی مشکل می‌کند.

اما دربارهٔ شناختی است که از روح او در شعرهایش به دست آوردم. به چند بیت از او توجه کنید. در طعنه‌زدن به روزگار و زندگی سختی که مردم دارند صائب می‌گوید:

«طومار درد و داغ عزیزان رفته است
این مهلتی که عمر عزیز است نام او»

یا در نیش‌زدن به این که چرا زندگی مردم با درد آمیخته می‌گوید:

«از حادثه لرزند به خود کاخ‌نشینان
ما خانه به دوشان غم سیلاب نداریم»

یا در مورد نکوهش آدم‌هایی که با دید طبقاتی به مردم نگاه می‌کنند این بیت:

«در چشم پاک‌بین نبود رسم امتیاز
در آفتاب، سایهٔ شاه و گدا یکی است»

درسی می‌دهد به مردم که پاک‌بین باشید. با چشم مثبت به دیگران نگاه کنید. مانند آفتاب که پاکترین چیز دنیاست. ولی هنگامی که می‌تابد برای شاه یک سایهٔ بلند و برای مردم فقیر سایهٔ کوچک درست نمی‌کند. در آفتاب، سایهٔ شاه و گدا یکی است.

در یک بیت دیگر ببینید چه ظریف و زیبا به آدم‌ها درس زندگی می‌دهد:

«پیش و پس اوراق خزان نیم نفس نیست
خوشدل چه به عمر خود و مرگ دگرانی؟»

نگاهی فلسفی به آدم‌ها می‌دهد. یا ببینید با این بیت چه درسی می‌دهد:

«دست طمع که پیش کسان کرده‌ای دراز
پل بسته‌ای که بگذری از آبروی خویش»

نوآوری و فکر بدیع و زیبا یکی از ویژگی‌های شعر صائب است:

«یا حلقهٔ ارادت ساغر به گوش کن
یا عاقلانه ترک در می فروش کن
چون صبح در پیالهٔ زرین آفتاب
خونابه‌ای که می‌دهد ایام نوش کن»

من با خواندن اشعار صائب یک روح دردکشیده از اوضاع زندگی مردم محروم را می‌بینم. حتی در شعرهایی که به ستم طعنه می‌زند و به انسان‌ها درس می‌دهد که یار یکدیگر باشید. مثلا در مورد یاری کردن به یکدیگر می‌گوید:

یاد ایامی که با هم آشنا بودیم ما

هم‌خیال و هم‌صفیر و همنوا بودیم ما
دوری منزل حجاب اتحاد ما نبود
داشتیم از هم خبر در هر کجا بودیم ما
چاره‌جویان را نمی‌دادیم صائب دردسر
دردهای کهنهٔ هم را دوا بودیم ما»

یا در مورد ستمگران می‌گوید:

خون گریه می‌کند در و دیوار روزگار
دیگر کدام خانه برانداز می‌رسد؟

می‌گوید این زندگی چنین شد که این ستمگر می‌رود و آن ستمگر می‌آید.....

رنجی که این شاعر برده است در این شعرها نشان داده می‌شود:

آن سبزه‌ام که سنگدلی‌های روزگار
در زیر سنگ نشو و نما می‌دهد مرا»

در این بیت چه زیبا درس آزادگی به مردم می‌دهد:

اگر چو شبنم گل ترک رنگ و بوی کنی
درون دیدهٔ خورشید جا توانی کرد.

روح دردمند صائب در این بیت:

پیش از خزان به خاک فشاندم بهار خویش
مردان، به دیگران نگذارند کار خویش
صائب! چه فارغ است ز بی‌برگی خزان
مرغی که در قفس گذراند بهار خویش

اما به یک بیت برای امروز ایرانمان از صائب توجه کنید:

سنگین نمی‌شد این همه خواب ستمگران
گر می‌شد از شکستن دل‌ها صدا بلند
سنگین نمی‌شد این همه خواب ستمگران
گر می‌شد از شکستن دل‌ها صدا بلند

راستی به چه کسی خطاب می‌کند؟ به همه. به کسانی که دم فروبسته‌اند. با استفاده از واژهٔ سنگ و اصطلاح سنگین شدن خواب و شکستن شیشه‌های دل‌ها که با سنگ ستم شکسته‌اند هم به دل سنگ ستمگر اشاره می‌کند و هم به این که نباید ساکت نشست. سپس در ابیات بعد از این به عنکبوتی بودن و سست بودن خانهٔ ستم اشاره می‌کند اما باز با ابتکاری نو می‌گوید:

هموار می‌شود به نظر باز کردنی
قصری که چون حباب شود از هوا بلند
رحمی به خاکساری ما هیچ‌کس نکرد
تا همچو گردباد نشد گرد ما بلند

می‌گوید اگر می‌خواهید کسی به خاکساری ما رحم کند باید گردی از شما بلند بشود.. و با کنایه‌ای به دل‌شکستگی خود می‌پردازد. و می‌گوید:

بلبل به زیر بال خموشی کشید سر
صائب به گلشنی که شد آواز ما بلند

آخرین بحثم در مورد اداهای ملی‌گرایی حکومت آخوندی است. آخوندهای دجال چهاردهه شعار داده‌اند (ملی‌گرایی خلاف اسلام است)، (ما امت اسلام هستیم) و (کشور ما ایران نیست سرزمین‌های اسلامی وطن ماست).... اکنون در ورشکستگی نظامشان ریاکارانه و دجالگرانه محتاج سرودهای ای ایران و ترانه‌های ایرانی و وطن و ایران‌دوستی شده‌اند. تا دیروز می‌گفتند کشور ما کشور بسیجی‌ها و حزب‌اللهی‌هاست هرکس قبول ندارد از ایران برود. اکنون ولی فقیه مستأصل سفارش خواندن ترانهٔ ای ایران را می‌کند و ادای وطن‌دوستی در می‌آورد. به آخوندهای مزدورشان مانند احمد خاتمی سفارش می‌کند که بر سر منبرها روایات جعل کنند که «حب الوطن من الایمان!» سپس هم بدون اجازه از شاعران ترانه‌های ایرانی، مانند شادروان گل گلاب که ترانهٔ ایران مرز پرگهر را نوشتند و شادروان تورج نگهبان شاعر ترانهٔ «ای ایران ایران»، شعر و ترانه‌شان را غصب کرده و به مداحان دربار آخوندی می‌دهد تا بخوانند. این است شکست عقیدتی دین ارتجاعی آخوندها و دین‌فروشان حاکم از خمینی تا خامنه‌ای، از فرهنگ مردم ایران.

عشق مولانا

بحث این بخش را با یک گفت‌وگو شروع می‌کنم. ابتدا به این گفت‌وگوی این دو نفر توجه کنید:

اولی: شعر به چه درد می‌خورد؟ چه دردی از انسان دوا می‌کند؟

دومی: بدون شعر دنیا بی‌احساس می‌شود. خشک و بی‌روح می‌شود.

اولی: پس شعر نوعی سرگرمی و تفریح است. مشغول کردن ذهن انسان‌ها برای تحمل زندگی و دنیایشان.

دومی: نه، علاوه بر این، شعر برای نجات انسان‌ها از ستم و بی‌عدالتی و پیش بردن مبارزه انسان مفید است. کمک می‌کند به مبارزان.

اولی: فرضاً که این نقش را قبول کنیم، باز برای من این پرسش به وجود می‌آید که خب همین وسیله‌ای می‌شود که برخی بروند دنبال شعر و هنر و خودشان را از شرکت در مبارزه کنار بکشند.

دومی: نه. خود مبارزه کردن یک پشتوانه ذهنی و اندیشه‌ای لازم دارد. شور و هیجان ایجاد کردن در مبارزان این کار مهمی است.

اولی گفت: خب، این را هم قبول کردم. حداکثر می‌شود گفت برای نجات جوامع تحت ستم از بی‌عدالتی مهم است. کمک می‌کند ولی سؤال دیگری برایم پیش می‌آید.

دومی: چه سؤالی؟

اولی: اینکه برای جوامعی که به آزادی رسیده‌اند و زندگی مرفهی دارند، این گونه شعر کاربرد و ضرورتی ندارد. دومی: خب، جوامع مرفه هم تنوعی لازم دارند.

اولی: این را هم که قبول کنم می‌رسم به حرف اولم که شعر برای سرگرمی انسان‌ها در این دنیاست. حتی من در کتابی از دکتر شریعتی خوانده بودم که کارکرد هنر برای بشریت این است که همین قفس دنیا را برای انسانی که از بهشت رانده شده، رنگ‌آمیزی کنند. قابل تحمل کنند تا آن رنج جدایی از بهشت را تحمل کنند.

دومی گفت: همین طور که تو برخی جاها حرف من را قبول کردی، من هم حرف تو را قبول می‌کنم که اگر شعر تنها سرگرمی یا ابزار مبارزه باشد، به نظرم بسیار ضروری به نظر نمی‌رسد. حداکثر کمک زندگی می‌شود.

در اینجا نفر سومی از راه رسید و گفت: من بحث شما را شنیدم. به نظرم اشکال اینجا است که شما نه انسان را درست می‌شناسید، نه زندگی را، نه هستی جهان را. همهٔ این سؤال‌ها و جواب‌ها از این ندانستن ناشی می‌شود.

گفتند چه کنیم که انسان و هستی و جهان را درست بشناسیم؟

سومی: مولانا را بشناسید.
پایان گفتگو.
خب، شنیدید که گفت اگر می‌خواهید کارکرد واقعی شعر را دریابید مولانا را بشناسید. حالا من سعی می‌کنم جای آن نفر سوم بنشینم و پاسخ آن دو نفر را که می‌پرسند خوب مولانا را به ما بشناسانید را بدهم. توجه کردید که چون ما یک سؤال و جواب منطقی را شنیدیم. بحث یک بحث ملکوتی نیست. پاسخ مادی واقعی و جدی به همین زندگی ما است. همین زندگی که به‌طور واقعی گاه از آن خسته می‌شویم، به‌سختی تحملش می‌کنیم و بسیاری هم تحملش نمی‌کنند. از پرسش‌های مادی روی زمین شروع کردیم.
خب اگر اجازه بدهید من بروم همین سوال را ابتدا از اندیشمندان غرب سؤال کنم. همان سؤالی را که شعر چیست و چه کارکردی دارد. ببینیم آن‌ها چه می‌گویند. اولین کسی که به ما پاسخ می‌دهد، سن ژون پرس، متفکر و عارف و شاعر بزرگ فرانسه است.
«سن ژان پرس (Saint-John Perse) دیپلمات و شاعر برجستهٔ فرانسوی در ۳۱ مارس ۱۸۸۷ در جزیرهٔ گوادلوپ متولد شد. او در سال ۱۹۶۰ جایزهٔ نوبل ادبیات را به‌خاطر «پرواز بلند و تصاویر برانگیزندهٔ شعرش» دریافت کرد، در کنار فعالیت‌های دیپلماتیک خود که او را به کشورهایی نظیر چین و ژاپن برد، به سرودن اشعاری با صور ذهنی غنی و زیبا پرداخت. آثار او، از جمله منظومهٔ «آناباز ANABAZ»، که با لحن سرودهای روحانی از عالم اسرار و عشق

حکایت می‌کند، و همچنین کتاب‌های «دیوان تبعید»، «باران‌ها»، «برف‌ها» و «بادها»، چشم‌اندازی از سرگذشت بشر و تجربه‌های زندگی را در کلامی غنی ارائه می‌دهند. سن ژون پرس در سال ۱۹۷۵ درگذشت. »

دربارهٔ سن ژان پرس نوشته‌اند که: «در او اوج بی‌کرانگی را می‌بینیم. دریاها و اقیانوس‌ها طبیعت را در اعماق درون انسان جا دادن و آن‌ها را، هم در بیرون و هم در درون انسان دیدن. می‌گویند پرس با اشیا، دوباره زاده می‌شود. با آن‌ها زندگی می‌کند».

خب از این جناب ژان پرس همان سوال اول گفتگو را بپرسیم؟ شعر چیست؟ جواب می‌دهد:

«شعر برای همراهی با مارش رجزی به افتخار دریا.
شعر برای کمک به سرود و مارشی در اطراف حلقهٔ دریا.
و شعر ترنم دریایی است که هرگز به ترنم در نیامده است.
و این دریای درون ما است که آن را به ترنم خواهد آورد.
و بدین ترتیب دریا با عظمت بزرگ خود به ما نزدیک شد.»

یادتان هست که آن نفر سوم به آن دو نفر می‌گفت شما نه انسان و نه جهان را نشناخته‌اید. من با این حرف‌های سن ژان پرس می‌گویم که اگر این تعریف این عارف بزرگ اروپا که جایزهٔ نوبل هم گرفته از شعر بود، پس ما شعر را هم نشناخته‌ایم. البته این شاعران و عارفان بزرگ در دنیا تنها شمار اندکی نیستند. حالا به قطعه‌ای از شعر پرس توجه کنید:

«دریا به ما نزدیک شد
آه ای لذت. بر جاده‌های هر دریایی مرا رهبری کن و ببر
در لرزش هر نسیم هنگامی که لحظه به حالت آماده‌باش درآمده است
مثل پرنده‌ای با لباسی از بال! بر جاده‌هایی از بال!
جایی که اندوه خود جز بالی بیش نیست، پرواز می‌گیرم.
...دریا با کتاب‌های سنگی بزرگ خود، گشوده است».

بله، در شعر سن ژان پرس تصاویر، بالنده و اوج‌گیرنده هستند. او می‌گوید که در انسان عشقی هست سخت زاینده. و او در کتاب «چراغ‌های دریایی» از کوچک‌ترین چیزها بزرگترین عامل حیاتی و پرشور می‌سازد. تخیل سیلاب‌وار او همه چیز را با خود می‌برد و آن‌ها را در دریای بزرگ روح غرق می‌کند.

گفت عشقی هست سخت زاینده. در کجا؟ در انسان، در جهان که شعر در اوج خودش به این عشق می‌رسد.

گفتم در اوج خودش. پس آن شعرهای زیبا که در آن گفتگوی ابتدا نقش آن‌ها را رنگین کردن زندگی دانستیم، اولین پله‌های شعر هستند. آن شعرهای مبارزاتی برای نجات از ستم و شوراندن دریای خلق‌ها و انقلاب نیز پله‌هایی شاید بالاتر از شعر است.

اما شعر در اوج، می‌رسد به عشق.

به عشقی ناشناخته که در جهان و انسان است.

یادآوری کنم کلامی از حضرت علی را که گفت: اتزعم انک جرم صغیر و فیک انطوی العالم الاکبر.

و این عارفان بزرگ دنیا و امثال سن ژان پرس به دروازه‌های شناخت آن عشق رسیده‌اند.

و حالا می‌رسم به عارفان خودمان.

بله! در عارفان ما در حافظ ما و عطار ما با شناختی بس عمیق‌تر، این عشق وصف شده است.

یک نمونه‌اش سعدی وقتی می‌گوید:

«همه عمر بر ندارم سر از این خمار مستی

که هنوز من نبودم که تو در دلم نشستی»

این یک بیان فراواقعیتی یعنی سوررئالیستی است. هنوز من نبودم که تو در دلم نشستی! چگونه!؟ و می‌گوید: همه عمر بر ندارم سر از این خمار!؟. خمار را شما می‌دانید واژه‌ای است از فرهنگ مستی و شراب. ولی این خمار از عشقی است که در عرفان ما از سنایی شروع می‌شود. می‌آید به عراقی، به سعدی به عطار و سپس در حافظ و مولانا به اوج می‌رسد.

برای اینکه ساده بگویم این‌ها اصلاً انسانشان و جهانشان یک تعریف دیگری از انسان و جهانی است که ما داریم. و همچنین عشقشان. حالا به چند بیت از مولانا توجه کنید. گفتم که از این دریا فقط یک کف دست می‌شود برداشت و بارها باید به این دریا سر بزنیم. بلی، در مولوی انسان و جهان بالنده هستند و عشق در آن‌ها به اوج بالندگی می‌رسد. حالتی عارفانه و درعین حال حماسی. مولانا می‌گوید:

با رخ چون مشعله بر در ما کیست آن

هر طرفی موج خون نیم‌شبان چیست آن
در کفن خویشتن رقص کنان مردگان
نفخهٔ صور است یا عیسی ثانی است آن
آتش نو را ببین زود درآ چون خلیل
گرچه به شکل آتش است باده صافی است آن.

ابراهیم خلیل در آتش گام نهاد و انگار آتش باده صافی شد. خب این دنیای ناشناخته‌ای است که ما که غرق دنیا و زندگی و دید محدود و اقتصاد و دنیای تنگ زندگی خودمان هستیم باید به آن چشم باز کنیم تا همهٔ آن دیدگاه‌های محدود محو شوند و تعاریف جدید از انسان، از جهان و از عشق و از خدا و هستی پیدا کنیم.

این ادراکات کجا و آن پاسخ‌های ابتدایی در گفت‌وگویی که می‌شنیدیم. باز هم به کهکشان انسان و جهان مولانا بنگریم.. می‌گوید:

من طربم. من طربم. طرب منم. زهره زند نوای من.
عشق میان عاشقان شیوه کند برای من.
عشق چو مست و خوش شود بی خود و کش مکش شود
فاش کند چو بی‌دلان بر همگان هوای من.

انسان را ببینید و عشقش را و جهان را از چشم مولانا.

ای آفتاب سرکشان با کهکشان آمیختی.
مانند شیر و انگبین با بندگان آمیختی. (به خدا و یا به عشق خدایی می‌گوید که آمده‌ای و با انسان در آمیخته‌ای.... ما چقدر به آن عشق می‌اندیشیم؟)

حافظ هم می‌گوید:

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد
جلوه‌ای کرد رخت دید ملک عشق نداشت
عین آتش شد از این غیرت و بر آدم زد

یکی دو جا نیست. در غزل دیگری می‌گوید:

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
و اندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی
آن شب قدر که این تازه براتم دادند»

بازگردم به مولانا..... بعداً در برنامهٔ دیگری از حافظ خواهم گفت.

مولانا داشت می‌گفت:

یا چون شراب جان فزا هر جزو او دادی طلب.
یا همچو باران کرم با خاکدان آمیختی.

نتیجه بگیرم: عشق مولانا از شورانگیزترین عشق دنیا است. چون در اطراف او همه چیز ناگهان به رقص و ترنم در می‌آید. او می‌خواهد به همهٔ اشیای جهان نوعی زندگی شکوهمند و نیرومند بدهد و بعد آن‌ها را در پای معبود بریزد. عشق مولانا مثل شعلهٔ توفانی همه چیز جهان را با خود مشتعل می‌کند.

خلاصه کنم. در شعر مولانا و همچنین آن عارفان بزرگ غرب، انسان همهٔ ظرفیت‌ها و قدرت‌های آفرینش منسوب به خدا را در خود می‌بیند. یادآورید که انسان را خدا جانشین خود در زمین نامید.
خب دوباره بپرسم: شعر چه کارکردی دارد؟

نیما و یوسا

در این بخش می‌خواهیم به چند سوال جواب دهیم:

ویژگی شاعر چیست؟

آیا شعر کهن ایران واقعاً شعر است؟ یا ادبیات منظوم؟

ماریو بارگاس یوسا که بود؟

ادبیات چقدر برای زندگی ضروری است؟

بحث اول! چه کسانی واقعاً شاعرند؟ ویژگی شاعر چیست؟ من پاسخ را در کتاب «شعر و شاعری» که نامه‌های نیما است پیدا کردم. یک نفر به نیما نوشته بود که من نمی‌توانم شعر فلانی را قبول داشته باشم. ببینید نیما چه پاسخی به او داده که در آن پاسخ همان سوال که شاعر چه گونه آدمی باید باشد، هست. دقت کنید :

از کتاب شعر و شاعری. نامهٔ ۱۲:

«قبول نکردن (شعر دیگران) توانایی نیست. توانایی در این است که خود را به جای دیگران بگذاریم و از دریچهٔ چشم آن‌ها نگاه کنیم. ... شاعر باید بتواند خودش، و همه‌کس باشد. موقتاً بتواند از خود جدا شود. همین را دستاویز کرده به شما نصیحت می‌کنم این قدر

خودپسند، مغرور و از خود راضی نباشید. این که دل نمی‌کنید از خودتان جدا شوید، علتش این است. ...برای من و شما این عجز (یا ناتوانی از خود جدا شدن) عیب است».

دیدیم که از خود جدا شدن! یکی از شرایط شاعر است. خوب شد که این بحث پیش آمد. چون باید بدانیم شاعر باید چگونه آدمی باشد. دقت بفرمایید که این پدر شعر نو ایران است دارد این حرف‌ها را می‌گوید. از کتاب شعر و شاعری. نامهٔ ۱۸ : «شاعر بودن، خواستن در توانستن و توانستن در خواستن است. ... به عبارت دیگر می‌گویم (شاعر باید) بتواند بخواهد و بخواهد که بتواند. ... باید هنگامی که در آثار دیگران نظر دارد هزار مرتبه بیانگیزد هوش خود را و ذوق خود را. اگر این نباشد، خودی بسیار خطرناک در او وجود پیدا می‌کند. که در راه کمال و هنر خود کور می‌ماند.. ..(شاعر). خوب و بد، هر سلیقه و ذوق مخالف خود را باید بتواند تمیز دهد».

پس نیما در جواب به آن کسی که شعر کسی را نمی‌پسندید یا نمی‌فهمید یا خوشش نمی‌آمد گفت اشکال در خودتان است که از زاویهٔ دیدی که آن شاعر حس می‌کند و دنیا را می‌بیند و شعر می‌گوید نرفتید نگاه کنید! پس این یک قانون عام شد. برویم در وجود دیگری و از دید آن به دنیا نگاه کنیم.

این قانون به چه درد ما می‌خورد؟ این درد که من اگر حس می‌کنم که شعر نو را نمی‌پسندم اشکال در خود من است. همچنین اگر کسی شعر کهن را نمی‌پسندد باز اشکال در خودش است. بگذارید از خود

نیما همین موضوع را دربارهٔ کسانی که می‌گویند شعر کهن ایران شعر واقعی نیست ببینیم:

«حرف‌هایی می‌زنند که بیهوده گفته‌اند!، (یعنی آن کسانی که می‌گویند بزرگان ادبیات کهن بیهوده گفته و سروده‌اند!) (این که می‌گویند) آن‌ها قدیمی شده، و در این اشعار چیزی یافت نمی‌شود این حرف‌ها هم بجا و هم بیجا است. بجا است زیرا که با طبیعت او (یعنی ادعاکننده) وفق نمی‌دهد و بیجا است برای این که باید معتقد باشد که طبایع دیگر نیز هست و او (یعنی شاعر امروز هم) از آن‌ها به وجود آمده.

...

... شما فرض کنید اگر دیوان فرخی سیستانی و عنصری را می‌خوانید که سراسر لفظ است و از حیث صنعت نسبت به نظامی بسیار ابتدایی است هر کدام این‌ها زیبایی خود را دارا هستند و نمی‌شود انکار کرد.»

بحث داغ شد. بگذارید بقیهٔ آن را خودم بگویم چون برای خودم بسیار جالب بود که نیما گفته: «من دیوان جمال‌الدین (مولانا) را زیاد می‌خوانم و خاقانی را دوست دارم و هیچ‌وقت نمی‌سنجم که به اندازهٔ دیوان حافظ مملو از معانی هست یا نه؟ (توجه کنید که نیمایی که خودش شعر نو را به وجود آورده می‌گوید!)

نوشته: «همین طور اگر همه شاهنامه را بخوانم استادی نظامی را در نظر نمی‌آورم. و اگر تغزلات ساده مملو از عاشقی‌های عادی سعدی را می‌خوانم فکر نمی‌کنم عشق حافظ چقدر شاعرانه است و او زمینهٔ

چگونه نظامی است که فهمیده می‌شود ولی به زبان نمی‌آید.. هر چیز را باید در حد خود بتوانید بشناسید. من به قدری می‌توانم خود را فرود بیاورم که از یک ترانهٔ روستایی همان قدر کیف ببرم که یک نفر روستایی با ذوق و احساسات سادهٔ خود کیف می‌برد. از اینجا است که خواهید دید سرچشمه‌های ذوق بشری چقدر وسیع و متفاوت است و چه مملو از اسرار خود و چقدر بزرگ‌ترها مدیون کوچک‌ترها هستند و این شخصیت‌های این قدر تعریفی و سربلند با چه شخصیت‌های آن قدر گمنام و ناچیز سروکار دارند.»

خب! به دو پاسخ رسیدیم. یکی این که شاعری، واقعاً توان روحی از خود بیرون آمدن بسیار زیادی می‌خواهد که آدم در روح دیگران فرو برود و از دید آن‌ها یا از دید غیر از خودش نگاه کند. دوم این که آن اشعار و ادبیات گذشتهٔ شاعران گذشته است که خواه ناخواه روح و روان و ذوق شاعران امروز را شکل داده‌اند و آفریده‌اند.

خب بگذارید برویم به بحث دوم:

موضوع دوم این بخش سخن از یکی از بزرگترین نویسندگان معاصر از امریکای لاتین است که در ۱۳آوریل ۲۰۲۵ (فروردین ۱۴۰۴) درگذشت. ماریو بارگاس یوسا . Mario Vargas Llosa یک زندگی‌نامهٔ کوتاه در موردش بخوانید:

ماریو بارگاس یوسا در سال ۲۰۱۰ برندهٔ جایزهٔ نوبل ادبیات شد. ادبیات آمریکای لاتین مدیون او و کسانی همچون گابریل گارسیا مارکزmarkez ، و کارلوس فوئنتس foentes است. او در طول

۵۵ سال، ۵۹ اثر داشته که در میان آن‌ها، تعدادی از برترین رمان‌های نیم قرن اخیر به چشم می‌خورند: «گفتگو در کاتدرال»، «سور بز» و «سال‌های سگی». مضمون عمدهٔ آثار او جدال بر سر قدرت در آمریکای لاتین است. خشونت نظامیان یا احزابی که سودای استبداد در سر دارند. رسالهٔ «چرا ادبیات؟» از شاهکارهای بارگاس یوسا است. در یکی از رمان‌هایش به نام «سور بز» به شکل بسیار استادانه‌ای توحش و خون‌خواری دیکتاتور دومینیکن را بیان می‌کند و از کودتاهای نظامی که پشت سر هم در این قبیل کشورها صورت می‌گیرد صحبت می‌کند. حتماً در بخش‌های آینده دربارهٔ هنر رمان‌نویسی او بیشتر خواهم نوشت. اما امروز دو نکته را دربارهٔ او باید بگویم. یکی این که همان‌طور که نیما شرط شاعر بودن را گفت، یوسا هم شرط نویسنده بودن را می‌گوید.

می‌گوید: «نام نویسنده برازندهٔ کسی است که مسئول باشد؛ مسئول در برابر خود و در برابر همهٔ دلواپسی‌هایی که در این جهان رنجور وجود دارد». رسالهٔ «چرا ادبیات؟» او دفاعیه‌ای است از نقش ادبیات در زندگی و تاریخ هر ملتی. از این رساله سطرهایی را بخوانید:

«در غیاب ادبیات، ذهنی انتقادی که محرک اصلی تحولات تاریخی و بهترین مدافع آزادی است، لطمهٔ جدی خواهد خورد. این از آن‌روست که ادبیات خوب سراسر ریشه‌ای و سخت منتقد است.... زبان رسای ناسازگاران و پناهگاه کسانی است که به آن‌چه دارند،

خرسند نیستند. انسان به ادبیات پناه می‌آورد تا ناشادمان و ناکامل نباشد».

«جامعه‌ای که در آن ادبیات به گوشه‌کنار زندگی اجتماعی و خصوصی آدمی رانده می‌شود، جامعه‌ای است محکوم به توحش معنوی؛ و حتی آزادی خود آن جامعه را به خطر می‌اندازد».

یوسا در آن رساله‌اش بحثش را در مورد نقش ادبیات اثبات می‌کند. من خلاصهٔ آن را بگویم:

می‌گوید «تکامل حیرت‌انگیز علم و تکنولوژی دانش را به شاخه‌ها و بخش‌های بی‌شمار تقسیم می‌کند». برای ساده کردن فرض کنید یک مهندس گوشی (موبایل) در گوشه‌ای از ژاپن در یک کارگاهی تمام دنیایش شده است همین فناوری. در گوشه‌ای دیگر مثلاً یک کاشف پزشکی در گوشه‌ای دیگر از دنیا کارش شده است فقط عمل جراحی مثلاً تیرویید. خب یوسا می‌گوید: «اما این تخصصی شدن،آن خصائص مشترک فکری و فرهنگی را که به انسان‌ها امکان همزیستی، ارتباط و همبستگی می‌بخشد از میان برمی‌دارد».

به جملاتی دیگر در مورد اهمیت ادبیات توجه کنید:

«ما در مقام خوانندگان «سروانتس»، «شکسپیر»، «دانته» و «تولستوی» یکدیگر را در پهنهٔ گستردهٔ مکان و زمان درک می‌کنیم و خود را اعضای یک پیکر می‌یابیم، زیرا در آثار این نویسندگان چیزهایی می‌آموزیم که سایر آدمیان نیز آموخته‌اند؛ ... برای ایمن داشتن انسان از حماقت، تعصب، نژادپرستی، تفرقهٔ مذهبی و سیاسی و ناسیونالیسم

انحصارطلبانه، هیچ‌چیز از این حقیقت که در آثار ادبی بزرگ آشکار می‌شود مؤثرتر نیست».

این را هم بگویم که در مورد این نویسندهٔ بزرگ یک برنامهٔ تلویزیونی در مهر ۱۳۹۳ از سیمای آزادی پخش شده است. اما سوالی که من می‌خواهم مطرح بکنم این است که بعد از درگذشتش دربارهٔ این نویسنده بسیار یادنامه‌ها و تقدیرها و بحث و نقد در مورد آثارش نوشتند. اما آیا نباید نوشت و گفت که این نویسندهٔ بزرگ خودش در جهانی که بشار اسدها و خامنه‌ای‌ها در آن جنایت می‌کنند، پنج مرتبه در این سال‌ها از مقاومت ایران و از حقوق بشر ملت ایران حمایت کرده و اعدام‌ها در ایران را محکوم کرده و از قدرت‌ها خواسته که این جنایات را متوقف کنند.

به نظر شما ساکت بودن در این مورد و نگفتن کار خود این نویسنده جفا به خودش و عقایدش نیست؟ لطفاً خودتان مراجعه‌ای بکنید به حمایت‌های برندگان نوبل از مقاومت ایران و دفاع از حقوق بشر مردم ایران.

به لیستی ازحمایتهای جهانی پروفسور ماریو بارگاس یوسا از مردم و مقاومت ایران در زیر توجه کنید:

۱-نامهٔ مشترک ۸ تن از برندگان جایزهٔ نوبل به رئیس جمهور وقت آمریکا و فراخوان به جلوگیری از حضور ابراهیم رئیسی در مجمع عمومی ملل متحد در تاریخ ۳ سپتامبر ۲۰۲۲ (۲۲ شهریور۱۴۰۱)

۲- نامهٔ ۹ تن از برندگان جایزهٔ نوبل در حمایت از قیام سراسری مردم ایران در ۲۶ سپتامبر ۲۰۲۲ (۴ مهر ۱۴۰۱)

۳- نامهٔ مشترک ۲۴ تن از برندگان جایزهٔ نوبل به رئیس شورای اروپا برای حمایت از قیام مردم ایران و برنامهٔ ۱۰ ماده‌ای خانم مریم رجوی برای ایران فردا و فراخوان به لیست‌گذاری سپاه پاسداران توسط اتحادیه اروپا و حمایت از مأموریت هیئت حقیقت‌یاب ملل متحد در مورد ایران.

۴- نامهٔ مشترک ۵۰ تن از برندگان جایزهٔ نوبل‌به شارل میشل رئیس شورای اروپا و فراخوان به لیست‌گذاری سپاه پاسداران توسط اتحادیه اروپا، حمایت از برنامهٔ ۱۰ ماده‌ای خانم مریم رجوی برای یک جمهوری دموکراتیک و حمایت از مأموریت هیئت حقیقت‌یاب ملل متحد در مورد ایران. ۱۵ مارس ۲۰۲۳ (۲ فروردین۱۴۰۲)

در بخش پایانی این بخش اجازه بدهید به شعری اشاره کنم که دربارهٔ فاجعهٔ بسیار مهیب و جانگداز بندرعباس نوشته‌ام. و تلاش کردم گوشه‌ای از عمق فاجعه‌ای که مسببش دیکتاتوری آخوندی است را در شعر بیاورم:

غزل آتش گرفت از درد بندر
قلم شد دود بر پهنای دفتر
همه تصویرها آتش گرفتند
شده هر واژه یک گلبرگ پرپر
به دنبال پدر در آتش و دود

پسر این سو روان، آن سوی دختر
به ضرب بندری می‌گرید ایران
نی هنبونه کرده خاک بر سر
نسیم از سوگ با خاکستر آمیخت
وطن با سوگ بندر گشت همسر
دل سفره تهی از بوی نان شد
به خون افتاد نان‌آور، برادر
به خشم و آتش ایران مظلوم
سزد گر شعله‌ور گردد ستمگر

ردپای خاقانی

عشاق به جز یار سر انداز نخواهند
خوبان به جز از عاشق جان‌باز نخواهند

در این بخش نگاه کوچکی دارم به شاعر بزرگی از قرن ششم هجری قمری به نام خاقانی. چرا گفتم نگاه کوچک؟ چون واقعاً هر بار که از شاعری از شاعران بزرگ میهنمان صحبت می‌کنیم واقعاً نمی‌توانیم از همهٔ ویژگی‌هایشان بگوییم. بنابراین تصمیم گرفتم که یک دریچه باز کنم و به قول حافظ یک نکته از این معنی بگویم و سپس دوباره هر بار چرخی بزنم و یکی دیگر از یافته‌هایم را بگویم.

اما پیش از شروع بحثم دربارهٔ خاقانی، بگذارید یک نکتهٔ دیگری را هم بگویم و سپس شروع کنم به آن بحث. نکته‌ام این است که واقعاً گاهی دارا بودن خود یک عیب می‌شود. یا منشأ ضعف و عیبی می‌شود. چطور؟ مثالش در فیزیک مثلاً این است که هنگامی که نور بسیار زیاد باشد درست عین ظلمت می‌شود. چون در نور زیاد هیچ سایه‌ای نیست که خطوط ابعاد اشیاء به چشممان بیاید.

همین مثال، در ادبیات ایران است. ما به قدری شاعران بزرگ داریم که عین همان حالت زیادی نور ایجاد شده است. از هر کس بپرسید چه کسانی شاعران ایران هستند، سه تا چهار نفر را نام می‌برد. فردوسی و سعدی و حافظ و مولانا. اما واقعیت این است که شاعر بزرگ بسیار داریم. عارف بزرگ بسیار داریم. اما به قدری این بزرگان درخشان و عظیم هستند که واقعاً چشم آن بقیه را نمی‌بیند. همین باعث می‌شود که دیگر کمتر به سراغ دیگران برویم. در حالی که خود آن دیگران مثلاً همین خاقانی که امروز می‌خواهم از او سخن بگویم بسیار والا و بزرگ هستند. و اصلاً اگر نگاه کنید، می‌بینید که همان بزرگان هر کدام ابیاتی از همین استاد خاقانی را گرفته‌اند و استقبال کرده‌اند. از او الهام گرفته‌اند.

برای این که بتوانم این منظورم را برسانم تنها در چند غزل از غزل‌هایی که حافظ و سعدی و مولانا از خاقانی استقبال کرده‌اند نگاهی می‌کنم. هنگامی که این نمونه‌ها را نشان دهم آن حرفم اثبات خواهد شد.

پیش از شروع به یک یادآوری مختصر در مورد خاقانی توجه کنید تا به سر بحث کوچک خود بروم.

«افضل‌الدّین بدیل بن علی خاقانی شروانی متولد ۵۲۰ قمری در شروان تبریز، از جمله بزرگ‌ترین قصیده‌سرایان ادب فارسی است. آرامگاه او در شهر تبریز است. خاقانی از سخن‌گویان قوی‌طبع و بلندفکر و یکی از استادان بزرگ زبان پارسی است. او در اواسط قرن ششم در

سفری به بغداد کاخ مداین را دید و قصیدهٔ باشکوه معروف به «ایوان مداین» را دربارهٔ آن کاخ نوشت. بسیاری از بزرگان ادب با او ارتباط داشتند. درگذشتش در ۵۸۲ هجری قمری مشهور است. آرامگاهش در مقبره‌الشعراء محلهٔ سرخاب تبریز قرار دارد».

شما این غزل از سعدی را حتماً شنیده‌اید چون غزلش را در ترانه‌ها و آوازها نیز به‌خصوص توسط استاد محمدرضا شجریان شنیده‌اید که می‌گوید:

دوستان در هوای صحبت یار
زر فشانند و ما سر اندازیم

سعدی تقریباً صد سال پس از خاقانی یعنی در قرن هفتم هجری می‌زیسته است. اما مفهوم زر فشاندن و سر انداختن را ما در یکی از غزل‌های خاقانی می‌بینیم که می‌گوید:

شکرانهٔ آن روزی کاید به شکار دل
من زر و سر اندازم گر کس شکر اندازد

به چند بیت دیگر از غزلش توجه کنید که ببینید چقدر قوی و محکم و درخشان و زیباست. در وصف معبود خود می‌گوید:

کافر که رخش بیند با معجزهٔ لعلش
تسبیح در آویزد، زنار دراندازد
دل‌ها به خروش آید چون زلف برافشاند
جان‌ها به سجود آید چون پرده براندازد
هان ای دل خاقانی جانبازتری هر دم

در عشق چنین باید آن کس که سراندازد

خب! از سعدی باز هم استقبال و الهام از خاقانی داریم. اما بگذارید یک الهام‌گیری یا استقبال از خاقانی را در حافظ بزرگ ببینیم. این بیت حافظ را حتماً شنیده‌اید که می‌گوید:

ای هدهد صبا به سبا می‌فرستمت.

بنگر که از کجا به کجا می‌فرستمت.

حافظ دویست سال پس از خاقانی بوده است. یعنی در قرن هشتم. اما در سرودن این غزل از خاقانی الهام گرفته است که می‌گوید:

ای صبح دم ببین به کجا می‌فرستمت.

نزدیک آفتاب وفا می‌فرستمت.

دو سه بیت هم از این غزل خاقانی را توجه کنید. می‌گوید:

این سر به مهر نامه بدان مهربان رسان

کس را خبر مکن که کجا می‌فرستمت.

تو پرتو صفایی از آن بارگاه انس

هم سوی بارگاه صفا می‌فرستمت.

این دردها که بر دل خاقانی آمده است

یک یک نگر که بهر دوا می‌فرستمت.

خب! استقبال حافظ از این غزل خاقانی را دیدید.

یک نمونهٔ دیگر! خاقانی گفته است:

آمد نفس صبح و سلامت نرسانید

بوی تو نیاورد و پیامت نرسانید

این غزل خاقانی به یادمان می‌آورد آن غزل حافظ را که می‌گوید:

دیر است که دلدار پیامی نفرستاد

ننوشت سلامی و کلامی نفرستاد. (همین‌جا یک توقف کنم. یک نکته‌ای را بگویم: این تنها به کار بردن کلمات مشابه یا مصرع یا بیتی از خاقانی نیست! بلکه سبک روان و دلنشین شعر حافظ و سعدی را می‌بینیم که در شعر خاقانی نیز هست. یعنی هنگامی که شعر خاقانی را می‌خوانیم انگار که سعدی یا حافظ دارند شعر می‌گویند. به ابیات همین غزل از خاقانی توجه کنید:

آمد نفس صبح و سلامت نرسانید

بوی تو نیاورد و پیامت نرسانید

یا تو به دم صبح سلامی نسپردی

یا صبحدم از رشک، سلامت نرسانید

بر باد سپردم دل و جان تا به تو آرد

زان هر دو ندانم که کدامت نرسانید

عمری است که چون خاک جگرتشنهٔ عشقم

و ایام به من جرعهٔ جامت نرسانید

یعنی آن روانی که در شعر سعدی و حافظ می‌گوییم اینجا حس می‌شود. مثلاً وقتی سعدی می‌گوید:

ما گدایان خیل سلطانیم

شهربند هوای جانانیم

بنده را نام خویشتن نبود

هر چه ما را لقب دهند آنیم
گر برانند و گر ببخشایند
ره به جای دگر نمی‌دانیم
چون دلارام می‌زند شمشیر
سر ببازیم و رخ نگردانیم
دوستان در هوای صحبت یار
زر فشانند و ما سر افشانیم

خب! آن کمانک را ببندم به سراغ مولانای عظیم‌الشأن بروم که در اوایل قرن هفتم همزمان با سعدی بوده است. و جالب است که مولانا اصلاً چند بیت کامل غزل خاقانی را در ابتدای غزلش گذاشته است:

خاقانی می‌گوید:

روزم به نیابت شب آمد جانم به زیارت لب آمد
از بس که شنید یاربم چرخ از یارب من به یارب آمد
عشق آمد و جام جام درداد زان می که خلاف مذهب آمد
هربار به جرعه مست بودم این بار قدح لبالب آمد
همسایه شنید آه من گفت خاقانی را مگر تب آمد؟

مولانا هم گفته است:

روزم به عیادت شب آمد جانم به زیارت لب آمد
از بس که شنید یاربم چرخ از یارب من به یارب آمد
یار آمد و جام باده بر کف زان می که خلاف مذهب آمد
هر بار ز جرعه مست بودم این بار قدح لبالب آمد

بر هر فلکی که ماه او تافت خورشید کمینه کوکب آمد
شاد آن دل روشنی که بیند دل را که چه سان مقرب آمد
خامش که به گفت حاجتی نیست چون جذب «فرغت فانصب» آمد

خودتان بقیهٔ آن را بخوانید. و خواهید دید که باز هم نه تنها الهام از شعر خاقانی است بلکه همان شیدایی جان، که باعث روانی و سادگی کلام می‌شود در خاقانی است و در سعدی و حافظ و مولانا هم تکرار می‌شود. شاید درست نباشد بگوییم تکرار بلکه در شکلی عالی‌تر.

از اینجا به چه بحثی می‌رسم؟ نتایجی که می‌گیرم چیست؟ این که دیدیم در این شاعران در این اشعار هنگامی که به این سطح از اشراق می‌رسند منیت از بین می‌رود. نمی‌گوید من سعدی‌ام، من حافظ‌ام، من مولانا هستم! آن‌جا که عشق در وجودش به زبان می‌آید درست کلمات یا اندیشه و ابتکار او را و یا حتی همان ابیاتش را تکرار می‌کند.

و جالب است که هر شاعری شعرها و آثار شاعر پیش از خود را کاملاً خوانده است یعنی آشنایی کامل با اشعار آن‌ها پیدا کرده است. و خود این اصلاً باعث می‌شود که شعر را به مدار بالاتری بکشاند. یعنی می‌بینیم که دنیای این شاعران عارف و شیدا دنیای رقابت نیست، بلکه کاملاً وادی رفاقت و تقلید و همدلی و هم‌پوشانی به قول امروزی‌ها است.

ببینید! یک نمونهٔ دیگر از شاعر بزرگ دیگرمان به نام فخرالدین عراقی. عراقی هم مانند سعدی در ابتدای قرن هفتم به دنیا آمده است. و غزلش شبیه غزل‌های خاقانی است. خاقانی می‌گوید:

با کفر زلفت ای جان! ایمان چکار دارد؟
آنجا که دردت آمد درمان چکار دارد؟
سحرا که کرده‌ای تو با زلف و عارض ار نه
در گلشن ملایک شیطان چکار دارد؟

عراقی هم به همین وزن و قافیه چند غزل دارد. می‌گوید:

با پرتو جمالت برهان چکار دارد؟
با عشق زلف و خالت ایمان چکار دارد؟
با عشق دلگشایت عاشق کجا برآید؟
با وصل جانفزایت هجران چه کار دارد؟
با سوز بی‌دلانت مالک چه طاقت آرد؟
با عیش عاشقانت رضوان چه کار دارد؟
چون در پناه وصلت افتاد جان نگویی
هجری بدین درازی با جان چه کار دارد؟
آری عجب نباشد گر در دلم نیابی
در کلبهٔ گدایان سلطان چه کار دارد؟
آری، ولی چو عاشق پوشید رنگ معشوق
آن دم میان ایشان دربان چه کار دارد؟
هان! خسته‌دل عراقی، با درد یار خو کن

کانجا که دردش آمد درمان چه کار دارد؟

دیدید! باز هم همان سادگی و روانی و شیدایی. از خاقانی تا سعدی و مولانا و عراقی تا حافظ.

و جالب است که حافظ که صد سال، دویست سال بعد از خاقانی و صد سال بعد از سعدی و مولانا و عراقی بوده است، گنجینهٔ این شاعران را در اختیار داشته و خوانده و با ترکیب این همه الهام و ابتکار و اندیشه و سبک، آن حافظی شده است که همه می‌شناسیم.

نتیجهٔ دیگر، نکته‌ای است که دیگر از بحث الهام گرفتن از یکدیگر در شاعران قدیم خارج شوم. نتیجهٔ دیگری که می‌خواهم بگویم این است که همان‌طور که می‌بینیم در این شعرها هنگامی که شیدایی جان شاعر به اوج می‌رسد، دیگر از سطح عالی ابتکارات و ابداعات شعر نیز بالاتر می‌رود و به نوعی سادگی می‌رسد. یعنی سطحی که اصلاً نیازی به آوردن تشبیهات زیبا یا تصویرها یا به قول امروزی‌ها ایماژها نیست. بسیار ساده بیان می‌شود اما پر از شور و شیدایی است. مانند این بیت خاقانی که می‌گوید:

روزی هزار بار بخوانم کتاب صبر
گوشم به توست لاجرم از بر نمی‌شود
سر نیست کز تو بر سر خنجر نمی‌شود
تا سر نمی‌شود غمت از سر نمی‌شود

یا مانند این بیت حافظ که می‌گوید:

حسب حالی ننوشتی و شد ایامی چند

محرمی کو که فرستم به تو پیغامی چند
ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید
هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند

سخن بسیار است. همان‌طور که ابتدا نوشتم این دفترها را باز نگاه می‌داریم و هر بار دوباره از دریچهٔ دیگری به آن‌ها نگاه می‌کنیم.

دمی با نیما

آدم‌های بزرگ ویژگی‌شان این است که همیشه می‌توان به خانهٔ آن‌ها رفت. در محضرشان بنشینی و گوش دهی. بنشینی و در دنیاهای زیبا سیر کنی. چه دانشمند باشد، چه یک شاعر بزرگ. همیشه می‌توان سراغشان رفت. حتی سال‌ها سال پس از درگذشتشان. به‌خصوص پس از درگذشتشان بسیار وسیع‌تر می‌شوند. بزرگ‌تر می‌شوند و امکان مراجعهٔ همهٔ دنیا به آن‌ها برای همه فراهم است. اکنون یکی از آن آدم‌های بزرگ که می‌خواهم به خانه‌اش بروم، نیمایوشیج است. نیاز به معرفی ندارد. چون بسیاری به خانه‌اش رفته‌اند و دستاورد خود را به صورت کتاب‌ها نوشته‌اند. اما برای شروع به تاریخچه کوتاهی از او توجه کنیم:

علی اسفندیاری مشهور به نیمایوشیج، زادهٔ ۲۱ آبان ۱۲۷۴ خورشیدی در دهکدهٔ یوش استان مازندران بنیان‌گذار شعر نو فارسی است.

منظومهٔ تأثیرگذار «افسانه»ی او بیانیهٔ شعر نو فارسی بود، اگرچه پیش از او کوشش‌هایی از سوی دیگرانی مانند میرزادهٔ عشقی شده بود اما جریان‌های اصلی شعر معاصر فارسی مدیون این انقلاب و تحولی

هستند که نیما مبدع آن بود. نیما در ۱۳ دی ۱۳۳۸ درگذشت و سال‌ها بعد پیکر او را به خانه‌اش در یوش منتقل کردند.

همراه می‌شویم و به خدمت نیما می‌رویم. شب است. در خانهٔ روستایی‌اش نشسته است. یک چراغ لامپای قدیمی جلوی او می‌سوزد. آن‌قدر در حال نوشتن شعرش غرق است که انگار متوجه ما نمی‌شود. ولی اگر به صدای دلش گوش کنیم دارد از همان چراغ صحبت می‌کند. یا شرح حال آن چراغ را دارد می‌گوید: من چیزی که می‌گوید را برایتان می‌نویسم. شما تا آخرش بخوانید بعد برداشت‌های خودم را با شما در میان می‌گذارم. می‌گوید:

پیت پیت ... چراغ را
در آخرین دم سوزش
هر دم سماجتی است.
با او به گردش شب دیرین
پنهان شکایتی است.
او داستان یأس و امیدی است.

به نظر می‌آید که ناگهان نیما دارد از خودش می‌گوید. یعنی آن چراغ، دل خود اوست. که در سوز و گداز خود دارد با شب دیرین شکایت می‌کند. و می‌گوید او (در ظاهر چراغ اما در اصل خود شاعر) داستان یأس و امیدی است. باز هم دقت کنید:

چون لنگری ز ساعت با او به تن تکان.
تشییع می‌کند دم سوزان رفته را

وز سردی‌ای که بیم می‌افزاید.
آن چیزهاش کاندر دل هست
هر لحظه بر زبانش می‌آید.
پیت پیت ... در آی با من نزدیک.
تا قصه گویمت ز شبی سرد.
کآمد چگونه با کف‌اش آتش
از ناحیهٔ همین راه تاریک.
او آمد از در ، گرچه نگاه او نه هراسان بود.
خاموش‌وار دستش را بگشاد
باشد که مشکلی آسان کند.

دیدیم که پیت پیت چراغ همان حکایتگری خود نیماست. می‌گوید با من نزدیک‌تر بیا تا بگویم از شبی سرد که مسلط شد و سپس چیزی با کف‌اش آتش آمد. گویی کسی است که توی دستش آتشی است. و خاموش‌وار دستش را بگشاد تا مشکلی را آسان کند. با هم ادامه دهم:

آخر نهاد با من باقی
این قصه‌ام که خون جگر شد.
با ابری از شمال درآمد
با بادی از جنوب به در شد
پیت پیت ... نفس نگیردم از چه؟
از چه نخزیدم ز جگر دود؟
آنم که دل نهاد در آتش ،

می‌دیدمش که می‌رود از من
چون جان من که از تن نابود.
اول نشست با من دلگرم
آخر ز جای خاست چو دودی
چون آرزوی روز جوانی
این آتشم به پیکر، اندوخت و برفت
او این زبان گرمم آموخت و برفت.

دیدیم که کسی آمد که آتشی در جان نیما انداخت و سپس مانند دودی که از سر چراغ لامپا بالا می‌رود ناگهان رفت. آتشی به پیکر نیما انداخت و رفت. و این زبان گرم را به او یاد داد؟

باز هم ادامه می‌دهد:

پیت پیت ... ندیده صبح چراغم
گور وی آمده ست تن او.
آن گاه شب تنیده بر او رنگ
شب گشته بر تنش کفن او.
می‌سوزد آن چراغ ولیکن
دارد به دل به حوصلهٔ تنگ
طرح عنایتی.
با او هنوز هست به لب با شب دراز
هر دم حکایتی.

صبح شده است. اما چراغش صبح را ندیده است. چون خاموش شده است یا مرده. و در تن خود به گور رفته است. و شب دور و بر آن چراغ مانند کفنش پیچیده است. ولی انگار آن چراغ همچنان می‌سوزد. «می‌سوزد آن چراغ ولیکن! دارد به دل با حوصلهٔ تنگ طرح عنایتی با او هنوز هست به لب با شب دراز، طرح حکایتی.» بله! کمی روشن شد. شب پیچیده است دور تن چراغ که خود شاعر باشد. و شاعر همچنان می‌سوزد. ولی با حوصلهٔ تنگش با شب دراز هر دم حکایتی می‌گوید.

صابر: خوب دیدید؟ چطور نیما با چراغ لامپای خانه‌اش و با شعله‌اش یکی شد؟ رفت توی چراغ و دود شد و آتش شد و هنگامی که صبح آمد چراغ اگرچه مرده بود ولی حکایتی به شاعر آموخته بود.

دیدیم که شاعر چقدر با چراغ خانه‌اش و با شعلهٔ نرم و نازکش صمیمی حرف می‌زند. چطوری خودش همان چراغ می‌شود. به این می‌گویند رابطهٔ شاعر با اطرافش. با اشیاء. با طبیعت. شاید ما در شعرهای کهن نیز در سخن بزرگانش چنین رابطه‌ای با طبیعت بتوانیم پیدا کنیم. ولی به‌طور عام نه. این‌گونه رابطه با طبیعت با شعله، با شب، با چراغ و با چیزهای دور و بر به‌خصوص در یوش نیما با درخت، با سنگ، با پرنده‌ای به نام توکا، با آب و صخره و رودخانه.... و با صداهای مختلف جنگل در شعر جدید یا شعر نو ایران بیشتر دیده می‌شود. یعنی رابطهٔ شاعر با طبیعت بسیار نزدیک‌تر است.

ببینیم یک ادیب معاصر دربارهٔ این رابطه با طبیعت چه می‌گوید:

از کتاب طلا در مس-از رضا براهنی. ص ۴۷:
«شاعر کسی است که با رسوخ دادن شعور معنوی خود در اشیاء دست به کشف خود در محیط زیست می‌زند. در اینجا برهنگی یکپارچهٔ روح در جریان ماده به چشم می‌خورد و جهان ماده در آینهٔ روح بشر انعکاس می‌یابد. اشیاء روحی مشابه روح آدمی پیدا می‌کنند. و در نتیجه چون او زبان باز می‌کنند و صاحب اندیشه و احساس می‌شوند و این اندیشه و احساس را در قالب واژه‌هایی که از میان تمامی موجودات در انحصار مطلق انسان، به‌ویژه شاعر، است می‌ریزند». پل کلودل شاعر قرن بیستم فرانسه گفته است: « ای اشیا! من خود را به شما تقدیم می‌کنم» یا، ارزا پاند می‌گوید: « من! همین من، کسی است که جاده‌های آسمان را می‌شناسد و باد آسمان اندام اوست».

فروغ فرخزاد هم در مصاحبه‌ای در مورد نیما از همین نگاه خاص نیما به پیرامون صحبت می‌کند. به این چند نظر فروغ نیز توجه کنید:
از مصاحبهٔ فروغ فرخزاد با م. آزاد سال ۱۳۴۳ با تلخیص: «من در شعرش برای اولین بار یک فضای فکری دیدم و یک نوع کمال انسانی، ... عاملی که مسائل را حل و تفسیر می‌کرد. دید و حسی برتر از حالات معمولی و نیازهای کوچک. سادگی او مرا شگفت‌زده می‌کرد. به‌خصوص هنگامی که در پشت این سادگی ناگهان با تمام پیچیدگی‌ها و پرسش‌های تاریک زندگی برخورد می‌کردم. مانند ستاره که انسان را متوجه آسمان می‌کند».

شعرهای نیما یوشیج پر از تصویرهای زنده از طبیعت و پرندگان است برای مثال: «شب»، «باران» و «توکا» (پرندهٔ اسطوره‌ای، نماد تولد دوباره) قفنوس. «داروگ» (نام نوعی قورباغه؛) «مرغ آمین» (پرنده‌ای نمادین با حال‌وهوای اجتماعی، که این شعر در مورد دکتر مصدق است. «کلاغ»، خروس، مهتاب، جنگل، برف، ابر. «خانه‌ام ابری است. سر به سر روی زمین ابری است با آن».

اما چگونه نیما معمولاً اسم‌های ساده و طبیعی انتخاب می‌کرد، اما پشت این سادگی، معناهای عمیق اجتماعی و انسانی پنهان بود؟ بگذارید به یکی از این شعرهای نیما نگاه کنیم. اسمش داروگ است. یعنی قورباغه! شعر در فضای طبیعت شروع می‌شود:

«خشک آمد کشتگاه من در جوار کشت همسایه»

خشک شدن، خشکی، نشانهٔ محرومیت جامعه است. «در جوار کشت همسایه» یک تضاد اجتماعی را وارد شعر می‌کند. یعنی شاعر فقط از طبیعت نمی‌گوید؛ از نابرابری هم سخن می‌گوید. چرا کشت من خشک است و کشت همسایه نه؟ این پرسش، شعر را از یک توصیف طبیعی به یک تجربهٔ اجتماعی تبدیل می‌کند.

گرچه می‌گویند می‌گریند روی ساحل نزدیک
سوگواران در میان سوگواران
قاصد روزان ابری داروگ
کی می‌رسد باران

«داروگ» یعنی قورباغه و در فرهنگ بومی شمال، صدای داروگ نشانهٔ نزدیک شدن باران است. پرسش از قورباغه در مورد باران، خود تفسیر انتظار شاعر برای روزگاران خرمی و شکوفایی سرزمینش است.
در ادامه:

بر بساطی که بساطی نیست
در درون کومهٔ تاریک من
که ذره‌ای با آن نشاطی نیست
و جدار دنده‌های نی به دیوار اطاقم
دارد از خشکیش می‌ترکد
ــ چون دل یاران که در هجران یاران ــ
قاصد روزان ابری، داروگ! کی می‌رسد باران؟

در ابتدا نوشتم که آدم‌های بزرگ ویژگی‌شان این است که همیشه می‌توان به محضرشان رفت. این یک دیدار کوتاه بود. و باز بارها می‌توانیم سری به این شاعر بزرگ میهنمان بزنیم. و از محضرش لذت ببریم.